غزلیات محتشم، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق،
بلا صحافت، اندازہ ۱۲ سطور فی صفحہ،

کتابِ نقلی

غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند
دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را

ناز کمر که پای او تا برکاب میرسد
دست نگار میرود حلقه کش رکاب را

ناصح ما نمیکند منع خود از رخش ولی
دو بجو نمیدهد ساقی این شراب را

طرح سفر دگر فکند آن سرو وقت کین نمود
همشب تب رقم زنم نامه پیچ و تاب را

محتشم شکسته دل تا بنهد
شوخ بسته دل

داده بدست طالبی
محکمی خراب را

ای نگهت بتیغ تیز غمزه غمت زرا
رشته چشم تو گره هم قافله ناز را

روز جزا آمد و شور قیامت ببرد
رخصت تاک عشوه ده چشم فسون ساز را

نرگس مردم کشت تکرد از گوشه
تا نگشاید بناز جان نظر باز را

شعله باز از قتل پست شود گر کسی
نایب ترکانه چشم صد قدر انداز را

حسن تو در گل نهاد پای ملک بر فلک
بس که نهادی بلند پایه اعجاز را

چشم سخن گوی کرد کار زبان چون نهفت
منع نمود از سخن آن بت طناز را

دید که خاصان تمام قاصد جان من اند
داد به یک یک نظر قاصدی ابراز را

یافت پیش از صد نگه بطلب مقصود خویش
دیده که چون نیاز بود عشق رحمت نیز را



تیز نگاهی برم
پرده در مجلسم



پرده برافکند و گرد
نرگس غمازرا

نشانه شاه غمت کرد دل سپاهی را
که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را

پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو
پر دلی که حمایت کند سپاهی را

جز آن جمال که خال تو نصب کرد [illegible]
[illegible] داده [illegible] خسروی سیاهی را

دلی که جان دو عالم [illegible] داده او
درو اثر چه کند ناله و آه [illegible] را

به نیم جان چه کنم با نگاه [illegible]
که صد هزار شهید است هر نگاهی را

مرا ز وصل بس این سر و دی که همچو هلال
ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را

براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه
ولی بکند ز دیوار [illegible] نگاهی را

روای صبا و بآن سرو پا کدامن کوه
که از برای تو کشتند بیگناهی را



جهان فریفته حشمت
نامحتشم ای گل



پرستاران خم زلف
گریز گاهی را

در همی گرم غضب کردن نگاه که ترا — شعلهٔ آتش افروخته آه که ترا

در پیت رحمن که گر هست که غرق عرقی — عصمت افگندن در آتش نجباه که ترا

میرسی مضطرب از گرد رهای یوسف حسن — دهشت آوردن روان از لب چاهی که ترا

می نماید که بقلبی زدن یک شه وای — در میان داشتهٔ آشوب سپاهی که ترا

تیره رنگست رخت یارب از آلایش طبع — کردن آئینهٔ خود روی سیاهی که ترا

گر نهایت نشدی تا بی خدا اگر نشر جواد — ملیتهٔ زلفت کشیدن به پناهی که ترا



گر نه در محتشم آتش
شن آه که بلند و

زدن شیرای تو بود
زدن راهی که ترا



گر بتکلیف لب جام بلب سودن ترا — که تا بن شربت آلوده لب آلوده ترا

که تا بکی مایهٔ جهل بتقدیر گرده دلیر — که ز اندیشهٔ دل بر حذر آسودن ترا

که در آن نشئه ترا دست هوس سوده بگل — که برخ برقع شرم این همه فرسوده ترا

که بتقریر نمودن آن شغل تو اضع فرما — سجده در بزم گدایان تو فرمودن ترا

زدن آن آب که در خاک وجود ای گل — که در خانهٔ عصمت بگل اندوده ترا

جرم کرده زبد پذیرفتن تکلیف تحت | که ازین جرم تشی چه غرض بود ترا



محتشم خوی تو
سپید این همه

سپید انداز پند جمعیت
در دسر بیهوده ترا



شوم هلاک چو غیری خدنگ ترا | که دانی آشتی در هاست جنگ ترا

که کرده پیش تو اظهار سوز بازم رو | که آتش غضب افروخت رنگ ترا

مصوران قلم از مو کنند تا بکشند | دهان ز موی میان تنگ ترا

جرم کرده بهشت رفیقی | چه باعجبی است بره دمبدم درنگ ترا

بمدعی پر و بال ده که پروازش | بباد داده ای سر و نام و ننگ ترا



ز حرف پی دلی محتشم
زبس که جای

بدست جهان
بدل سپید هر خدنگ ترا



تا همتم بدست طلب زد در بلا | در بیست شد مسخر من کشور بلا

دست قضا بمژده کلاه زسرم رود | تا آورد عشق بر سر من افسر بلا

بر کوهکن زرتبه مقدم نوشته اند | نام بلاکشان تو در دفتر بلا

ستم بتیغ جو

تابنده بود بی تو بداغ جنون سپهر
تابنده بر سپهر من اختر بلا

تا هست کاکل تو بلا جون عجب اگر
کاهد زمانه یک سر مو از سپر بلا

مردیست مرد عشق دریوزه مراد کند
که دایم چو محتشم از [illegible] بلا

چو افکنند ببیند در خون شمرا
کند آفرین ترک صید افکنم را

نباید گر از دین که سیل دمادم
که شوید ز آلودگی دامنم را

وراز خاک آدم علم برنیاید
که هر شام روشن کند مدفنم را

لفافه نوش تن گر رسد گرمی دل
بسوزد بر اندام پیراهنم را

زغم خون گریزم که پیوسته دارد
چو پیراهن این فتنه پیرامنم را

ز دود نهای بدگو نشو گرم قتلم
مهر بادی آتش مزن خرمنم را

نیم خالی محتشم از ناله
که خوش دارد

چون نی
او شیون شیونم را

مالک الملک شوم جون جنون های موترا
در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون را

گر نه آئینه بروی تو برابر باشد — آه من تیره کند آینه گردون را

گر تصرف نکند عشق خوبان در دل — چه اثر عارض گلگون و قد موزون را

محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند — که با آن دشت تصرف نرسد مجنون را

نیست چون حسن تو بر نکته هستی فهمی — این چه حسنست بنازم قلم بیچون را

آنچنان تشنه وصلم که گهی باشد اگر — تشنه آب بیکدم نکشد جیحون را



محتشم پای بپیچ — تشنه لب وادی عشق

بکشد این قرقه گیر — آبله پر خون را



بجودی عشق مرا که شد و شناخت مرا — با اولین نگه از شرم آب ساخت مرا

بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی — در نشاط نگاه دگر گداخت مرا

بجنگ بیم نظر جانم آشکار سپرد — ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا

سواد اعظم اقلیم عافیت بودم — خراب ساخت سواری به بیم تاخت مرا

ز عافیت شده بودم تمام نقد خصوص — بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا

من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق — که هرگز از خنکی این هوا شناخت مرا

بدردمندی من کیست محتشم که الم | باهل درد نیرزد جهت تا شناخت مرا

من از رخم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا | شکاری کرده‌ام کم جان شکاری کرده‌ام پیدا

زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل | بمصر دلبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا

زمام ناقهٔ محمل نشینی داده‌ام از کف | بجای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا

ز رشتهٔ گوهری بگسسته‌ام سر رشتهٔ صحبت | ز دریا رشتهٔ گوهر نثاری کرده‌ام پیدا

مهی زین غصه تا چون هلالی زخشم افتاده | بلند اختر سواری نیزه داری کرده‌ام پیدا

کمند عنبرین گیسو تا بداری کرده‌ام پاره | بسود از قید کاکل مشکباری کرده‌ام پیدا

گر از شیرین لبان چون کوهکن دل بگسسته‌ام | ز خوبان خسرو عالی تباری کرده‌ام پیدا

دل از دست نکورویی بزور آوردم بیرون | ز زرکان بهمن ساعد نگاری کرده‌ام پیدا



درین ره محتشم گر نقد | قلبی رفت از دستم

زر نو سکهٔ کامل عیاری | کرده‌ام پیدا



صبح آنکه دست پیش تو جام شراب را | در آتش از رخ تو فشاند آفتاب را

مه نیز تا فکند تو در بحر اضطراب
شب خام کرد بر فکن از رخ نقاب را

همچون سیاقیم که بروی تو پاک ساخت
زان آب شعله رنگ نقاب حجاب را

ای تیر غمزه کرده بالماس چشم تیز
دریاب نیم کشته از هجر عتاب را

از هم سر وطن دل و جان می‌ندو نیست
جز لشکر غمت سبب انقلاب را

در من فکنده دیدن او لرزه وای اگر
داند که چیست و باعث اضطراب را

دیدیم چشم جادوی آن مه به پیش خواب
دیگر بچشم خویش ندیدیم خواب را



تو میشود سوار دل
محتشم طپان
کو بر دلی که آید و
گیرد رکاب را



دگر دل در صف مژگان سپاهی میزند خود را
که شهباز نگه چشمش بر سپاهی میزند خود را

زتابم میکشد اگر نگاه دیر دیر او
که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را

ندارد چون دل خود رای تاب نظر چندان
چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را

دلی کز جنبش باد صبا از دست میگیرد
چرا بر تیغ آهی بیگناهی میزند خود را

مه نو سجده های سهو میفرماید مه شب
بصورت لیکن برطرف کلاهی میزند خود را

لواری

سواری گرم قلم گشته و من منفعل مانده | که گیتی سوز من بر تن برگیاهی نیز ننهد خود را



عنانش محتشم امروز | سبکی رم تماشا کن

که چون برباید شاه | داد خواهی نیز خود را



بصد اندیشه افکند ابشم آن تیز دید نها | در اثنای نگاهی تیز تیزان لب گزید نها

زبس چشمم در رقص دارد چون سپید آب شب | بسویم گرم گرم از شستن آن ناوک رسید نها

برانگیخته وقتی گوی بیرون از میدان | ازان نی باک در بدمستی آن خنجر کشید نها

زبان نیهار از سنگ افتد زکه آید خوش نعت | غزلیوا زمردم آن چابک بر پشت زین خمید نها

درنگ آفتابست ای تماشاییکان معجز | به بیند آن عنان وه گرمی جولان کشید نها

ازو بردو چشم ای دل که سیبان زن هنر | سمند سست فلک سیاهی و پر دید نها

بر آن حسن آفرین کاندر نمودش گرد سپه آزرد | هر آن وقتی که تمکین بود در حسن آفرید نها

به بقید آهوشت گو که سیاه ایچنین جنج دبیر | منا شنیت در دشت دل بردم جرید نها

من و فسق سکون اندر پس ز الوهی عجم زین پس | که یابیم سود تا رازانو ریچا صیل دوید نها

بحکم ناز چون لیلی ز محمل رو نمی تابید | چه بر تابد دل مجنون ازین وادی برید نها

جنونم محتشم دیدی مدام افسون دمید اکنون
که من عاقل نخواهم شد ازین افسون دمیدنها

شوق درون بسوی دری میکشد مرا
من خود نمیروم دگری میکشد مرا

یاران مدد که جذبهٔ عشق قوی کمند
دیگر بجای پر خطری میکشد مرا

از بار غم چو کشتی ماهی بند در کوه
شکل هلالی کمری میکشد مرا

صد سیل آتشین بگناه نگاه گرم
هر دم ز تیزی نظری میکشد مرا

حاکم بکم نگاه نه خود میکشد که دل
بخود بخاک رهگذری میکشد مرا

من سست آنقدر که توان سکتیم
امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب دولت عنابی گسستم
من بکسل محتشم که باز ن بدری میکشد مرا

بگو ای باد آن سرخیل عنا پادشاهان را
سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را

مه محزون گذاران آفتاب مضطرب سوزان
شه آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را

تو ای سلطان حرم دل که از مشغولی عزت
سر غوغای دولت نیست خلوتگاه شاهان را

بخلوتگه چو بنشینی ز دست حاجبان بستان
نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را

چو چشم کم نگاهان سوی خود بینی بیاد آور
نگه های حجاب آمیز پر حسرت نگاهان را

ز کدّ نیت اندیشان گهی آگاه خواهی شد
که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم بر
غم امیدواران
تا امید آرزوی که میباشد
گاه گاه امیدگاهان را

برین در میکنند امشب جهان بیمان کمندی را
بسر عشقت میبرند از باغ با سرو بلندی را

ببین کز عشق انقلاب محبت میکشد با خود
ز پی اتفاق آن وحشی غزالان بسته بجان کمندی را

بغم صحراییان دارم که غافل گیری گردون
بصحرا میبرد از شهر صید بند صیدی را

سپهرم مایهٔ بازیچهٔ خود کرده پندارم
که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخندی را

سر او ار فراشتم من که از خوبان پسندیدم
ز دل بیزار الفت دشمن آفت پسندی را

نمیگفتم که آن بی درد با صد عهد بگذارد
بدرد مسکینی در کنج محنت دردمندی را

دلم از نیستی خواهد جست
نبود تا نشستن در
بیرون محتشم تا کی
دل آتش پسندی را

روز کاری که رخت قبلهٔ جان بود مرا ... روی دل تافت از هر دو جهان بود مرا

چند روزی که بسودای تو جان میدادم ... حاصل زندگی خویش همان بود مرا

یاد باد آنکه بخلوتگه وصلت شب و روز ... دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا

یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی ... با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا

یاد باد آنکه چو میدید سرت از باده گران ... دوش منت کش آن بار گران بود مرا

یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز ... پاسبان مردم چشم نگران بود مرا



یاد باد آنکه گهی گر زدرت میرفتم

محتشم عیش سگان تو ضمان بود مرا



گر بهم میزنم امشب مژهٔ پرنم را ... آب می‌برد بیک چشم زدن عالم را

سوز دیرینه ام از وصل نشد کم گفتم ... که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را

ای پری چهره نگر دست نداری از خود ... ورنه بر باد دهد خاک بنی آدم را

ای اسیر دلی در خم هر موی به بند ... قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را

منشین در حرم دل ای دوست که من ... دور دارم ز رخت دیدهٔ نامحرم را

با وجود بزم عیش نشاط از درد نصیب
که دران نشاط ز شادی نشناسیم غم را



خواهی اکسیر بقا محتشم
از دست مل

ساقی دمبدم و ساقی
عیسی دم را



ببین بچشم کرم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توایم اینچنین مبین ما را

هنوز سجده آدم نکرده بود ملک
که بود گرد سجود تو بر جبین ما را

گذر بتربت ما کمتر یار از همه کرد
گمان بیاری او بود بیش ازین ما را

بدست یاری ما ناید آن مسیح نفس
اگر نبود بدین تیغ در آستین ما را

طبیب ما که دمش باس روح میدارد
چه حکمتست که میدارد اینچنین ما را

نگین خاتم چشم است گوهر دل و نیست
بغیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

بلا گزین ما اختیار زهی ماهیت
نداده اند دل عافیت گزین ما را

گناه یک نفس آن مجلس از ما دید
که بند کرد دران زلف عنبرین ما را

نگاه بجانی فتاده بود امشب
که قاطعان طریقند در کمین ما را

بیار نکته نظر محتشم نهفته و رفت
که حق نمود بیابی همنشین ما را

کسی ز روی خیان منع چون کند ما را
خدا برای چه دادهست چشم بینا را

نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز
که ساخت عشق تو آوارهٔ جهان ما را

درون پرده ازین بیشتر مباش ای گل
که نیست برگ و نوا بلبلان شیدا را

هزار سلسله مو در پیت بچاک افکند
چو بر قفا فکنی موی عنبرافشا را

هوای جلوه چو نخل ترا دهد حرکت
حسد بر عشوه درآرد هزار عرعر را

بآن تکلم شیرین کهی که جان بخشی
بدم زدن نگذارد کسی مسیحا را

بجز وفای تو در بر مراد کامی نیست
خدا دوا کند این درد بی دوا را

ز غمزه دان که نهی چشم سکینه کش را
که تیغ میدهد آن ترک بی حیا را



بهرزه لب مگشا پیش
کس که نکشاهی

زبان محتسبه
کوی رسوا را



شب که زگریه میکنیم دجله کنار خویش را
میفکنیم بحر خون چشم نزار خویش را

پای سمند سرکشت بر تن چاکیم رسان
پاک کن از غبار من راهگذار خویش را

بر سر دار چون روم بار تو برزلف حزین
در گذرانم از سری پایه دار خویش را

از دل چاک

از دل چاک درعمت آهی اگر بر آورم — شعله آتش کنم لوح مزار خویش را

ای همه دم زعشوه ات ناوک غمزه در کمان — بهر خدا نوازشی سینه فگار خویش را

گر بکشیدی آن صنم زلف مسلسل از کرم — بند بپا نهادمی صبر و قرار خویش را



محتشم از تو جذبه ای بر سر سرکشان عنان — می طلبم که آوری شاهسوار خویش را



بر رخ پر عرق مکش سنبل پیچ و تاب را — در ظلمات گم مکن چشمه آفتاب را

گر بحیا بقیدی برقع از حجاب گل — بر در رخ که پیش ازین باز بر و نقاب را

سوخته فراق او عمر خام برمع — رسم کجاست دم بدم آب زدن کباب را

بی تو بجان مرگم و جان بعذاب ... — بر سرم آ و از سرم باز کن این عتاب را

کشته حجاب عارضت زلف نسیم تحجر — آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب را

تا دهد از توجه آتم رخصت نیم بوسه — یک نفسک بخواب کن نرگس نیمخواب را



دی به نیاز گفتمت روی زبنده تافتی — بنده است محتشم این عتاب را



جهان آرا شدی چون ماه بنمودی من خود را
چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خود را

چپا بر بامم و با من یک سخن زان لب شکرشکن
تو عاقل باش و بر تیغ زبان مسپار من خود را

بمن عهدی که در روز محبت بسته بشکن
به بد عهدی مگردان شهره پیمان شکن خود را

در آغوش خیالت می‌طپم حالم پریشان باشد
اگر بینیم هم آغوش توای نازک بدن خود را

درم صد جامه بر تن چون کنم خشنها
تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را



کنم چون محتشم طوطی
نگرد شکرستانی تو



زبانها اگر بینم
ای شیرین دهن خود را

گشته در رهت اهل غبار آلوده‌ی رو ما
میرسیم از گرد راه هست ره آورد ما

در هوای شمع رویت قطرهای اشک گرم
گه بدم بر چهره می‌زند از راه سرد ما

بس که از یاران همدردان جدا افتاده‌ایم
گشته‌ایم از بیکسی همدرد ما همدرد ما

با کیه شوره پرور رفت یاران کرد
آنچه هجران کرد با جان بلا پرورد ما

گر عیاذا بالله از ما بر دلت گردی بود
حسبة لله بیادت نیستی ده گرد ما

گرد از جمعیت دلها بر آرد بی درنگ
چون ز گرد ره شود پیدا سوار فرد ما

دوش خان

دوش آن لیلی شمایل — محتشم را دید و گفت
باز پیدا گشته مجنون — بیابان گرد ما

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا — دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
کرده‌ام خوی بهجران چه کنم باز اگر — عشق طغیان کند و دارد ازان باز مرا
باطل سحر مکر ورد زبانم کرده — که نگهدارد ازان چشم فسون‌ساز مرا
کنگرهٔ مهرهٔ طاقت مگر ایمن دارد — از شکستی آن شعبده پرواز مرا
چشم ازان غمزه اگر دوش نمی‌بستم زود — کار میساخت بیک غمزهٔ ممتاز مرا
چه کم از بستهٔ ای گل که مکن پاره کنی — حیب جان پاره به آن غمزهٔ غماز مرا
چون محالست که ناید ز تو بد مهری — مبر از راه تلطف غلط انداز مرا
وصل من با تو همین بس که دران کوی شب تار — کنم افغان و شناسی تو باواز مرا

ای مه محتشم از نور — دیدهٔ لعل تو که گفت
که بیکطرف چنین خام — طمع ساز مرا

برسکش طرف کله چون افکنی از رخ نقاب — صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب

گفتی امشب صبر کن چندانکه در خوابت آیم / صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب

سهل باشد ملک دل یروز بر آشوب عشق / ملک ایمان آنکه دارد خدا زین انقلاب

دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند / دیدم آبی زد بر آتش و ز نه میگشتم کباب

چون عنان گیرم سواری اگر استیلای شوق / میرود بی پیشانه صد ابر و کمانش در رکاب

عشق اگر پاکست در انجام صحبت میشود / رسم معشوقان نیاز آیین عشاقان عتاب

جز من مظلوم گر عمر خود دست بیزار کیست / آنکه آرامش کند کشتنش باشد ثواب

در میان بیم و امید دم که هر گه میکند / مرگ در کام تعلل یار در قتلم شتاب



دوش سوال بوسه [illegible] / کردم گفت چیست

محتشم حرفی چنین را / غیر خاموشی جواب



دی شب در خواب دیدم مار خ چون ماهتاب / اینچنین فرخ شبی دیگر نمی آید بخواب

بسته آتش پاره ها تیغ من حیران که چون / بسته باشد در میان آتش سوزنده آب

جانها بر باد خواهد شد چو از سرحد چشم / چشمها بیرون زند خیل سر شکم چون حباب

تا قفس باز ار حسنت گرم کرد از دست تو / آنقدر در آتش افتادم که افتادم ز تاب

فرمود مرا بسجدهٔ خویش آن بت رعنا
در سجده چو قادم که سمعنا و اطعنا

ما داخل بخود در پی دیدار نگردیم
ما حل له شاء عنانا فسر شر عنا

بردیم ز ذرات بخورشید رخش پی
الفرع ربنا و الی الاصل رجعنا

زین پس که دل از عین تعلق بتو بستم
من غیرک یا قرة عینی قطعنا

در زاریم از ضعف امل پیش تو صد رو
ضعف الفزع الاکبر یا رب فزعنا

در دار شفاعت مرضی دفع نکردم که
لکن بکسی الروح من الروح دفعنا

گر محتشم از غم علم عیش
انا علم البهجة بالهم
کون کرد
رفعنا

حوصله کو که حباب دم هم عشق ستیزه را
سلسله بگسلم ز پای عقل گریزپای را

کو دلی که دلبری کز پی رونق جنون
شحنهٔ ملک دل کنم عشق جنون فزای را

کو جگری و جرأتی کز پی شور دل دگر
باعث فتنه کنم دیدهٔ فتنه زای را

کو شهی و تهوری تا بنشاش بنشین عنسم
سیر کنم ز صحبت آن همدم دیرپای را

در الم ز بی غمی کو گلی تا ز نو کنم او
لالهٔ باغ دل کنم داغ الم زدای را

تلخی عشق چون دگر بیش دلم نمود خوش — باز بوی چشانمش این زهر شکرنمای را

دیده بترک عافیت بر رخ ترکی افکنم — وز ستمش بنزاد هم جان ستم‌ستای را

از دل خویش بوی این می‌شنوم که دیگری — دام رهم کند دگر جعد عبیرسای را

مفتی عشقم ار دهد رخصت سجده بتی — سجده‌کنان زبان بسان سجع کنم خدای را

خیر نماند وقت شد کز همه کس آورد — گریه‌های های من ناله و وای وای را



باز فتاد شور در جهان — آتش شور که کرده محتشم

بلبل باغ عاشقی — طبع سخن‌سرای را



هرزه نقاب رخ مکن طرهٔ پرتاب را — زاغ چسان نهان کند چشمهٔ آفتاب را

وصل تو چون بمیند بد در رهٔ عشق کام کس — چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در پیت کرم که می‌نمایدم — حسن فزاست از رخت صبح زند ... را

باد گران چها کند عشق که در مشارکت — رشک دهد ز کوهکن خسرو کامیاب را

عشق رمیده چون کند شد هی آه اگر — حسن بجنبش آورد سلسلهٔ عتاب را

سحر رود دگر اگر بند کند فسونگری — در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را

بحر بی‌هنگ من که در طوفان دم از خون می‌زند ... گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب

ریخت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا ... ماه سیمای چو سیماب افکند در اضطراب





محتشم مرغ دلم تا صید آن خونخواره شد ... صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

همچو شمعم هست شبها بی رخ آن ماه‌وش ... دیده گریان سینه بریان تن گداز و دل کباب

بسته شد بر چار حد من در وصلش که هست ... دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب

در زمین و آسمان دارند آب و تاب او ... آب شرم آینه و آتش تاب خورشید اضطراب

تیره بختم آنقدر کز طالع من می‌شود ... نور ظلمت روز شب هر جوهر دریا سراب

چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود ... دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب

سر مبادم گر نگاه‌های گرم آن سرو را ... سر گران لب پر گله گل پر عرق نرگس پر آب

مدعی از رشک مرد چون نمرد امشب که بود ... بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب





محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش اوست ... رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی عتاب

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب
دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب

بود در خرگه نقاب افکنده و محجوب لیک
دوش خرگه بر طرف شد دی نقاب امشب حجاب

جرأت من بین که در جولانگهش بوسیده ام
دی زمین امروز نعل و پا امشب رکاب

گر بگویش جا کنم نگذشت بکشش از طور من
شب گذشت دوری سحر یکایکی صبح اجتناب

قتل من گر عشق پنهانم نکیش یار بود
دی گناه امروز خواهد شد روا امشب ثواب

دور آخر زد به بزم آتش که آن بیچوره نیست
شام تمکین نیم شب تسکین سحرگاه اضطراب



آتشم در لشکر صبر از
ظهور شاه عشق

بود دی تشویش و
امشب شور امروز انقلاب



نامسلمان پیری خون دلم خورده چو آب
که مستی دل مرغان حرم کرده کباب

کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده سخت
آنچنان تنگ که گنجشک بود در چنگل عقاب

شاهد عشق سر نهفت که گر یابد دست
میکند دست بخون ملک الموت خضاب

چهره هجر بخواب آید اگر عاشق را
کشدش خوف بهم دا اجل از بستر خواب

لرزه در دست نسیم افتد اگر برگیرد
سر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب

تو که داری سر شاهنشهی کشور دل / فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را دمی آبی چو ز تیغت دادی / دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب / دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب

رعشهٔ نخل وجودم نگذارد که بچشم / آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب

چه پر آشوب سواری که ز شادی برسد / فتنه را پا ز رمیدن چو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش / که خطای تو ثوابست و گناه تو صواب

تا خجالت نکشانت ز بزم بعد از قتل / استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم از نکه بی‌گنهی سوختنی است / پیش ازین نیز مسوزش که ثوابست ثواب

محتشم بر در غفلت زن و از سر وا کن / صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

بزم پر فتنه از آن طرز نگاهست امشب / فتنه در خانهٔ آن چشم سیاهست امشب

دی گریبان در حسن مه کنعانی بود / این که تا ناف ز سرپنجه بماهست امشب

دو چشم از عشق پنهان هر که زار که بود
پیش آن لب همه در شیشه آب است امشب

نظر بازی من هیچ گر نه گمان چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب

هر ضبط من محزون که کهن سلسله ام
فتنه از گیسوی او سلسله خواه است امشب

حسن را این همه بر آتش رخساره او
دامن افشانی آن طرف کلاه است امشب

میرسد باد کشان دامن وی در بزم حریفش
کاستان رو بگدا دامن شاه است امشب

بر چو من به کینه دم مبدم از گوشه چشم
نگهی زو اثر عفو گناه است امشب

محتشم یک نظر کرد کوه تسکین تو
سبک باست چرا بی وزن چو کاه است امشب

رخش در غیر و چشم التفاتش بر من است امشب
هزارش مصلحت در هر تغافل کردن است امشب

نی گر غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
نگاهی کرد دانستم که خشمش با من است امشب

تن و جانم فدای ترکش غماز او بادا
که از طرز نگاهش فتنه را جان در تن است امشب

شراب دیشبم دست هوس کوتاه میدارد
ز نقل وصل کاندر بزم خرمن خرمن است امشب

کند بد گوییم با غیر و من بازی دهم خود را
که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب

در اثنای حدیث دردمندان عارض افروزی / برین گر عشقم آگه گشته وجهی و شنیدنش است

در آغوش خیالش جان تن فرسوده را با او / حجاب اندر میان نازکتر از پیراهنش است

ز بزم ای شحنه مجلس حذر از بر تقصیر آنم / که نقد وصل دامن دامنم در دامنش است



ز چشم محتشم آماجگاه / تیر بی دردی

ز پاس گوشهای چشم / آن صید افکنش است



خیالش را بنوعی انس با جان من است امشب / که با این بیم جانها و جانم در تن است امشب

بصحبت هر کرا خواهد نهان آید تقبل او / مرا هم خواند گویا نوبت قتل من است امشب

بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار جویی / مرا هم هست جانی گر غرض خون کردن است امشب

ز بدمستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی / اگر من جان برم صد خون اندر گردن است امشب

سری گریان بودی بر سر دوش سرافرازان / بهشیاری من افتادن را بدامن است امشب

سرم گویند اگر چون نی زنهم باشد بمهر او / که دل اسرار زان طرف انبار مخزن است امشب

ز بزم دوست محروم از زبان جنگ دشمنم / جهان در پاره من در زبان دشمن است امشب

از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی / هزاران سوزن الماس در پیراهن است امشب



دمی بر محتشم بنما می
که ذوق صحبتش خواهد



دیدار آرای ساقی
از باده مرد افکن امشب

بخواب دیده ام آن رو و هزار بار امشب
[illegible] زانو هزار بار امشب

مباد رنجه کف پای نازکت که بلطف
گذشته ز دلم صد هزار بار امشب

با بر رحمت خود باغبان ببین تو [illegible]
خزان گلشن عشق مرا بهار امشب

به بحر عشق تو بادی که ز خیال وزید
چه کشتی بمیان برد از کنار امشب

فلک ز من یکی نپسند دید و کشید
ز بار عشق تو بازم ز زیر بار امشب

هزار شکر که سرگشته محبت من
بتار زلف تو شد بسته استوار امشب



فتاده بود در عشق
شکست باده



تو محتشم بخمار
عشق تو این خمار امشب

در انتظار تو بودم امیدوار امشب
نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

کجا شدی که بامید دیدنت تا روز
دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب

بچشم و گیسو و لعلت قسم که مرا
نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب

درین خیال که چون گل دلی که از تو شکفت | دلم زد غنچه خون کرد خار خار امشب
شنیدم که ز من هایهای گریهٔ زار | گریست بر من بیچاره زار زار امشب
لبم بلب نه و با من دمی بر آر امروز | که بر لب آمده جانم هزار بار امشب
چو شمع محتشم امروز مرد و دلسوزی
نکرد بر سر بالین او گذار امشب

هزار ناله جان سوز کرده‌ام امشب | عجب شبی بغم آن روز کرده‌ام امشب
ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز | چه نعره‌های گلوسوز کرده‌ام امشب
شب مرا تو سیه کرده و من تا روز | دعای بد به بدآموز کرده‌ام امشب
نگار شست وفا بازپس مانده که بغیر | حواله تیر جگردوز کرده‌ام امشب
هزار شعله رسانیده‌ام بمشعل ماه | چو آه مشعله افروز کرده‌ام امشب
روان بجا که رسد صد هزار کوه نمک | ز دیده گوهر اندوز کرده‌ام امشب
دلم گریسته بر بخت محتشم هرگاه
که یاد طالع فیروز کرده‌ام امشب

وصلم نصیب شد بمددگاری رقیب | یاران مفید بود و بس یاری رقیب

در شاهراه عشق کشیدم ز پای دل | صد خار غم بقوت غمخواری رقیب

بیزاری چو داد ز یارم برات وصل | من نیز خریدم خط بیزاری رقیب

از جام هجر یار چو سرها شود گران | ما هم کنیم فکر سبکباری رقیب

در دست دشمنی مرد یا من مانده ام | بیچاره از محبت لاچاری رقیب

ما را که بس مقرب دلدار کرده است | دور است این عمل ز عملداری رقیب



ترسم که عاقبت شود | افسرده محتشم

بازار عشق ما زکم | آزاری رقیب



چو هجر آه من تشنه در سراب انداخت | سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت

فلک ز بد مددیها تمام یاران را | چو دست تکیه مراد در آب انداخت

زبان و چشم من اول بحیله است انکه | ز چهره شاهد مقصود در نقاب انداخت

بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او | هزار رشته جان در پیچ و تاب انداخت

چو شاخ از رخ او با جلوه پرده فکند | مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت

چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم | حجاب گرد نه بر اندام آفتاب انداز

گرفت محتشم از که بوی آن نفس میکند | ساقی غمش جامی را خراب انداخت

کوی میدان محبت سر اهل نظر است | گرد این عرصه مگر دید که سر در خطر است

سینه تنگ پر از آه و بتنگ آمده از | چون کنم آه که تنگ آمده و صد چاک دست

چه هنر سوز تو گر دود بر آید ز جهان | گر بسوزم تو ز زان دود که خیزد هنر است

گشت دیر آمدن وز وصالم کو می | که شب هجر مرا روز قیامت سحر است

مژده ای دل که بقصد تو همی بسته کمر | که کمر بسته او صد مه زرین کمر است

غیر میرد تو هرگاه قمر نیم بلند | این چه فرخنده قرانها اثر است

تیغ در کف چو بر سر محتشم آگر همه | کی قصد سر مشتاقان مشتاق تر است

در دل آن بت طناز نمیدانم چیست | ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست

بود دی شب نوازان مه و امروز از ناز | کرده قانون دگر باز نمیدانم چیست

گوشه چشم بمن دارد و مخصوصان را / میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست

صدره افتاده نگاهش بغلط جانب من / این نگاهی غلط انداز نمیدانم چیست

من گمان زد که به وان بت بدخو کرده / بیش ازین جدل آغاز نمیدانم چیست

راز در پرده و اهل غرض استاده بجستجوست / غرض از کوشش آن پر از نمیدانم چیست



محتشم مهر بگریبان / حیل بر بن رقیب

قفل آن شعبده پرداز / نمیدانم چیست



ای گل امروز اداهای تو بی خبری نیست / خنده و وسوسه فرمای تو بی خبری نیست

میزند غیر در صلح بمن چیزی هست / واندرین باب تقاضای تو بی خبری نیست

میدهی پهلوی خاصان بشارت جایم / این خصوصیت بیجای تو بی خبری نیست

من خود ای شیخ گنهکارم و مستوجب قهر / با من امروز مدارای تو بیچیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمیگویی هیچ / جنبش لعل شکرخای تو بی خبری نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان / پیچش زلف سمن سای تو بی خبری نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز / اضطراب دل شیدای تو بی خبری نیست

دلارام وز

من خود ای شیخ گنهکارم و مستوجب قهر — با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمی‌گویی هیچ — جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان — پیچش زلف سمن‌سای تو بی چیزی نیست

محتشم زان ستم‌اندیش حذر کن کامروز — اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دولت امروز بجا نیست دگر چیزی هست — سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست

آنکه وی شب بر من گفت ز تیرش آنچه — از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لالست و مگر — خلقت آینه‌نما نیست دگر چیزی هست

بزم خالیست ز نامحرم و از چهرهٔ زار — خاطرت پرده‌گشا نیست دگر چیزی هست

سخت با من چشمت که سراپاست نگاه — بر من بی سر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت این همه نازست دگر چیزی نیست — غمزه‌اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ناز آن حورلقا نیست — ورنش ابروی دگر چیزی هست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت — بقربانت شوم جانان بمیرم پیش بالایت

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را — که بنشینم زپا تا جان دهم از مهر در پایت

توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد — که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت

خوش آن مردن که در بالین چو نعشم بینیم و باشد — اجل در قصد جان من من مضطرب در تماشایت

چو روزی مرکب [illegible] نفس شهر سکیبایی — روان کن جانب من تا رهی از سعد سمن سایت

چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد — نشان روسفیدیهای او سر داغ سودایت

چو مردم کش نگاهت — آنکه جان محتشم بادا

بلا گردان مژگان — سیاه چشم شهلایت

چو ناز او بمیان تیغ بدگمانی بست — سر نیاز بفتراک سرگرانی بست

برخش جور چو داد از شکست عهد عنان — بیاد طاقت ما عهد هم عنانی بست

ببحر هجر چو لنگر فکند کشتی جان — اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست

زپای گرگ طمع دست جور بند گشود — چو ناز او کمر سعی در شبانی بست

تو از طلب همین باش لب مبند که یا — زبان یک ارنی گو بلن ترانی بست

نوای سوار که بودی ضراب غارت ما — بیا که درد هوس دست پاسبانی بست

بروی من تو در مرگ تیر بگشای — اگر توان در تقدیر آسمانی بست

کمند مهر خیان پاره کن که گر زنی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست





رقیب را سکون در بر — تو گو بکش

که محتشم ز بیان جست — کامرانی بست

کمر بکین تو ای دل چو یار جانی بست — طمع مدار که دیگر کمر توانی بست

بزم وصل قدم چون نهم که عصمت او — کشود دست مرا پای زندگانی بست

دری که دید بروی دلم گشوده این بود — که عشق آمد و در شادمانی بست

گر از خمار دهم جان عجب مدار ای دل — که ساقی از لب من آب زندگانی بست

رخ از دریچه جمعی نمود آنکه بناز — میان حسن و نظر سد لن ترانی بست

شکست ساغر دل را بصد ملال و ناز — بدستیاری یک عشق نهانی بست

به نیم معذرتی این هم از زبان حبیب — در هزار شکایات و نکته دانی بست

چو کرد قصد نگه کار غیر ساخت نخست — که چشم او دلفریب از نگاه بانی بست

بعرض عشق نهان میانهٔ من و او راه
نخستم زبان چو گشود هنر بادبی بست

غمزه گر قوت حسنت و کمان ساخته اند
تیر ما تا اثر تیر تو دل ابرو نشان ساخته اند

در حضور من و رسوای من غمزهٔ ترا
از اشارات تو و ابرو دو زبان ساخته است

هر نگاهت ز ره شعبده یک پیک نظر
بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته است

جنبش گوشهٔ ابروی تو در پهلوی غیر
پر دلی اهدف تیر و کمان ساخته است

در مزاج تو اثر کرده هوائی و مرا
سرعت نبض گمان آگه از آن ساخته است

نظر غیر که پاس نگهم میدارد
چهرهٔ زار مرا از تو نهان ساخته است

میتوان ساختن از دیدهٔ غماز نهان
نیم نازی که اسیر تو بدان ساخته است

غیر اگر جرعه از نبید نداده است ترا
سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که آن سخت با محتشم
کرده بجانهای عزیز سوخته جان ساخته است

چو نهست غوغائی و رعنا پسری آمد و رفت
شهر برهم زده تاراج گری آمد و رفت

تیغ بر کف عرق از چهره فشان جلوه کنان
شعله آتش رخشان شرری آمد و رفت

طایر غمزه او را طلبیدم به نیاز
باز تا یافت خبر تیز پری آمد و رفت

مدعی منع سخن کرد ولیکن از لطف
در میان من و آن مه خبری آمد و رفت

قدمی رنجه نکرد از پی مصر دل او
بدیار دل ما نامه بری آمد و رفت

وقت رفتن او وسعت آمد شد اسرار نبود
اینقدر بود که یک نظری آمد و رفت

محتشم نیز بخندیدم که شتابان بسرم
گل رعنایی او پرده دری آمد و رفت

یار بی‌پرده آمد و این غمکده را در زد و رفت
در من زد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

حیف رفتی و بجان طمع آتش زد و سوخت
وی که ساغر زده از کلبه من سر زد و رفت

آتش سر زده شد شمع طربخانه دل
مرغ روح آمد و گرد سر او پر زد و رفت

از درم آمد و بنشست در دل حرمان من از ناز
در تکلیف نه دم برد در دیگر زد و رفت

خواستم در سر مستی شومش دامن گیر
ناگهان سر زد و دامن بمیان بر زد و رفت

آشکارا برخ خاکی من پای نهاد
سکه مهر من غمزده بر زر زد و رفت

گفتمش مرغ دلم راست بیا رشته دراز — گرهی در سر آن زلف معنبر زد و رفت

داغ دارم نه چنان ساخت که سوز دل ریش — زان تغافل که برین سوخته اخگر زد و رفت

این ترا بود که نامد که ره محتشم بیدل — جهد که آن آفت جان ابتر زد و رفت

زخم جفای یار که بر سینه مرهمست — از بخت من زیاده از لطف او همست

پنهان کلی شکفته درین بزم کان نگار — خود را شکفته وا رد و بسیار درهمست

شد مست و از تواضع بی اختیار او — در بزم شد عیان که نهان با که همدمست

ترسم برات لطف گدایی رسد بمهر — کان لعل خاتمست که در دست خاتمست

هر صبح دم من و سر کوی بتان و دربلی — شغلست اینکه بر همه کار مقدمست

از گریه آن هجر بتانم شکست جان — موقوف یکنیم ز گرا زچشم پر نمست

با این خصایل ملکی بر خلاف رسم — باید که سجده تو کند هر که آدمست

با غم کنار جان بهم رنگ گفتار محتشم بهم دم — روی خیر باد و دوست خیر مقدمست

پای یکی بعلّهٔ او بار زنا رواست / رخش یکی بعرصهٔ اقبال در دواست

در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط / قانع یکی ز دوری یک ذرّه پرتو است

امّا ازین چه غم که کهن دوستدار / در خاطرش نشسته نو از عاشق نوست

شطرنج غایبانه شیرین بجو بکن / در دل بصد شکفتگی مرد خسرو است

زندان هجر او چه که ظلمت کاندران / نه طاقت نشست و نه راه بدر رواست

اعجاز عشق بین که تمنای هندوی / پابند واز نام شهنشاه غزنوست



معلوم قدردانهٔ / اشک تو محتشم

خان جهان که نرخ جانها / یکجه است



ایشان شمع طرب دوست که هیچخانه نیست / هجر بال و پر ابسته که پروانه نیست

من گل افشان کن کاشانهٔ خویشم شکر / که نخار نیزه جاروب کش خانه نیست

من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام / که ز نو شهر بهم بر زده دیوانه نیست

دل ویران من ای گنج طرب دشت بیا / دل آباد که ویران شده ویرانه نیست

من ز زرست شده از باده پیمایانم / باده پیما که دران بزم به پیمانه نیست

من ز افسانهٔ غم رفته بخواب اجلم
تا ز سر خواب که برد این افسانهٔ تست


محتشم حیف که شد

مونس غیر آن دلدار
که انیس دل و جان
من جانانهٔ تست

هلالی بودی و دل صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی تا تمامی انجمن یارت

بابت بیخ و دم نهالت را چه دانستم
که بر هر بی‌بصر بار و ثمر نخل ثمربارت

هنوزت بوی شیر از غنچهٔ سیراب می‌آید
که بود از شیرهٔ جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت نامرتب بود بر تن جامهٔ خوبی
که چشم پاره بود از دست خونی مردم آزارت

هنوزت دایه می‌زد شانه بر سنبل که من خود را
نمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت

هنوزت طرهٔ در مرد افکن چابک نبودی بار
که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندانی
که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت

کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی
ز عاشق در پس صد پرده پنهان نیست رفتارت


برون آ تا نشاند محتشم

نقد دل و جان را
یک نظارهٔ لطف قدم
انگیز رفتارت

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست

نکه بنسبت کنمت در صف خوبان کانجا
از تجلی جمالت دگری پیدا نیست

هست پیدا که بخون رخ چشم بسته کمر
گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست

نور حق ز آینه روی تو دایم پیداست
کین قدر هست که صاحب نظری پیدا نیست

بیضه سیمرغ شد از تربیت عشق هنوز
طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست

بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
که رهم کم شد و راهبری پیدا نیست



شاهد بیکسی محتشم این
بس که زد دور

مژده بر سر او نوحه
که ... پیدا نیست



چابک سواری آمد و لعبی نمود و رفت
نی نی عقاب آمد و صیدی ربود و رفت

نقش دگر بیان که بزرقت از نظر
آن بت بنوک خنجر مژگان زد و دو رفت

تیری که در کمان توقف کشیده داشت
وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت

حرفی که در حجاب گفت و شنود بود
آخر بر بزم گفت و بیا ما شنود و رفت

از بهر پای بوس وداعی که رو نداد
روییم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت



افروخت اخر | ازانکه گرم آتشی

ور محتشم نهفته راز درد | دود دود رفت



آنچه هر شب میکند از چرخ فریاد منست | دوش آنچه آن مه را ز خاطر بگذرد یاد منست

آنچه بر من کارها را سخت میسازد مدام | بی ثباتیهای چرخ سست بنیاد منست

عشق میگوید ز من قصر بلا عالی بناست | هجر میگوید بلی اما به امداد منست

میگریزد صید از صیاد یارب از چه رو | دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست

امشبم محروم از دامان بس شادم که غیر | این گمان دارد که در وحدت آباد منست

من ز در بیرون و اهل بزم از چرخ رباب | کان نی از چشم تر در گوش بر داد منست



از فلک بردم که تظلم | محتشم بشنید و گفت

آنکه خواهد کور خسرو | کند فرهاد منست



بر درت کان مجلسیاست مانع از داد منست | آنکه نی زنجیر در بند است فریاد منست

آنکه میگردد مدام از دور بارش خشم و کین | دور دور راز بارگاه خاطر آباد منست

ای خوش آن مشکل که چون خسرو ندانند حل آن | طبع شیرین بشکند کین کار فرهاد منست

دادن از روی زمین خاک بنی آدم بباد
کمترین بازیچهٔ طفل پری‌زاد نیست

در جهان خاک هرگز تر نگردد چشم تا بنگ
گر نشان جویند ازان خاک غم آباد نیست

انکه پای مرغ دل می بندد از زلفی هوا
در طلع سحر انگیز وحشی بند صیاد نیست

از بس آن نامهربان
پیمان شکن با محتشم

با هیچ پیوند طرب با جان
ناشاد نیست

هر چند خون عاشق صادق حلال نیست
در خون من گرفت بدان غنج دسال نیست

جنبش امان یک نگهم بیشتر نداد
در حسن آدمی کش او اعتدال نیست

دی وقت راندن من از انجم بوده است
کامروز در رخش اثر انفعال نیست

شاخ گلی هنوز اگر نه ای سبز کی بت
سروی که در ره تو سرش پایمال نیست

ماه نوی ولی بظهور تو از بتان
یک آفتاب نیست که او را زوال نیست

او در یک هلال اگرچه نه بیشتر هنوز
یک سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست

قدت هلال فر ار
خمیده است در شتاب

بر غیر عشق محتشم این
حرف دال نیست

در ظل همای که با و جمله جهانست / مرغان دل اخچه زو خوش طربانست

در حیرت آن طایر بی بال و پر ما / خوش دلسکی آهنکی و جا بکاه فغانست

سرکرم مران ای بت سرکش که ز آتش / در هر قدم افتاده ز پا سوخته جانست

بر تاب عنان خود هم ازین راه که در پی / دیوانهٔ بی دهشت کیرنده عنانست

مستغرق وصلت کسی از تو که مرا / از وصل و فراق تو نه سوی و زیانست

تمیز من و غیر حوالت بنظر کن / کاندر رخ هر عاشق از عشق تو نشانست

کو قهر با غیار مکن بهر دل من / آن شوخ که در هر غضبش لطف نهانست

آهسته خدنکی زده از سینه کذر کرد / جنبش و کماین تیر چه پر زور کمانست



طرز سخن محتشم از غیر / مجوئید

کین لهجهٔ خاصست / که مخصوص زبانست



خاطر جمع ز شب آنکه تو سودائی داشت / آنقدر حسن بیک آدمی ارزانی داشت

حسن آخر برخ شاهد یکتای ازل / عجب از صورت آینه انسانی داشت

دهر کز آمدنت داشت بآیین بکل خبر / خنده بر قلم خوش رقم مانی داشت

وهم کاخر شده حیران تو کف [illegible] از — که نه هرگز نگران گشت و نه حیرانی داشت

ماه را پاس تو در شعله گردانی شب — مهر را بزم تو در مجمره گردانی داشت

خونم افسوس که در عهد پشیمانی ریخت — که نه افسوس ز قتلم نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان — سر زلف تو گرفت

در جنون کس که سر زلف — تو جنبانی نیست

گر با تو ام ز دیدن غیرم گریز نیست — ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر آنچنانم و در وصل آنچنان — خوش آنکه هجر و وصل تواش در ضمیر نیست

بیمار دل به ترک تو صحت پذیر نیست — آیا بلاست این که نصیحت پذیر نیست

فرهاد زیر بر در چشم [illegible] است — اما بدیده دل شیرین حقیر نیست

خسرو حریص تاختن رخش شور است — اما حریف ساختن جوی شیر نیست

در زیر خنجر اجلش شکر واجب است — صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار رسات — او العبیر

زخمیست محتشم که کم — از زخم تیر نیست

شطر عمرها گر بگذاری نشست　　آخر ازان ره بره و گرد سواری نشست

هر که زدشت رقیب جوابست درین صیدگاه　　بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست

گرد تراچون نشاند فتنه بمیدان دهر　　هر که سر فتنه داشت رفت بکاری نشست

چون بمیان آمدی شاه سوار اجل　　تیغ بدست تو داد بکناری نشست

خون مرا اگرچه داد عاشق من بیاد　　هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست

در قدح عشق ریز باده مرد آزمای　　گر سر دعوی به بزم باده گساری نشست



محتشم خسته از بس　　چهره بخون شد نگار

بره شطار　　تا بکناری نشست



حسن که تابان ز سراپای تست　　جوهرش از گوهر یکتای تست

ناز که غارتگر ملک دل است　　مملکت آشوب ز بالای تست

غمزه که جادوگر مردم رباست　　سرمه کش نرگس شهلای تست

جلوه که تخلیت بستان حسن　　دست فشان قد رعنای تست

عشوه که موج ز محیط صفاست　　غرق فسون از حرکتهای تست

فتنه که او سلسله بند بلاست — هندی گیسوی سمن سای تست

سحر که وبیچه دستان تو یست — شانه کش زلف چلیپای تست

نطق که همشمع لگن زند کیست — زنده با لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مستغنی است — موج خور بحر تمنای تست

مهر که سرگرم مه روی تست — شعله گردان ز سر کوی تست

مه که بود صیقلیش آفتاب — آینه دار رخ نیکوی تست

سرو جوان با همه آزادگی — پیر غلام قد دلجوی تست

غنچه که گوی دهنش کشته گوش — نکته کش لعل سخن گوی تست

مشک ختن کامده خاکش عبیر — خاک گره جعد سمن بوی تست

آهوی شیر افکن چشم بتان — تیر نظر خورده آهوی تست

مرغ دل محتشم خسته را — خانه کمانخانه ابروی تست

آینه جان بجز آن روی نیست | سلسلهٔ دل بجز آن موی نیست

رخ اگر این نیست که آن ماه راست | سرو سهی را قد دلجوی نیست

قد اگر این نیست که آن سرو راست | روی دگر ماه وشان روی نیست

نکهت اگر نکهت گیسوی اوست | یکسر بو غالیه را بوی نیست

گر سخن اینست که او میکند | در همه عالم دو سخن گوی نیست

خون بد از فتنه گر بهای اوست | یار به از دلبر بدخوی نیست



کشتم از جان چو

آه چرا بر سر آن کوی

سر کوی او

نیست



روی تو که اختر زمینست | رشک مه آسمان نشینست

قدت که بلای راستانست | کاهنگ سرو رانشینست

اندام تو زیر پیرهن نیز | سوزنی برگ یاسمینست

چشم سیهت به تیغ مژگان | گردن زن آهوان چینست

خال تو که هست نقطهٔ کفر | انگشت نمای اهل دینست

دشنام تو زان لبان شیرین | زهریست که غرق انگبین است

آن غمزه که گرم چشم بندیست | بازی ده عقل دوربین است

خاک در شاه کمینست | تاج سر شاه کهین است



در دیدهٔ محتشم | خیالیست

نقشیست که در نگین است



آن شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت | دریای لطف بود نم از من دریغ داشت

صد نامه بیدریغ رقم زد بنام غیر | وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت

اغیار را بعشوهٔ شیرین هلاک کرد | وز کینه زهر چشم هم از من دریغ داشت

صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر | این لطفهای دمبدم از من دریغ داشت

یا مدعی که لایق بیداد هم نبود | صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت

من جان فشاندم از طمع بوسه برو | از توشهٔ ره عدم از من دریغ داشت



گردم گدای کهنی | محتشم ازو

آن پادشاه محتشم | از من دریغ داشت



کدام سرو که سنبل نهاده بند بپایت — که برده دل ز نوای دلبران حرکات

غمی که کرد خلل در حریم جان بکنت ای گل — ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت

سیاستی که ز اظهار عشق کرده چو گشت — که حرف مهر کسی سر نمی‌زند ز ادات

اشارتی که سرت را بپیش مجلس — که بسته راه نگه کردن حریف نمایت

سفارشی که ترا راز دار کرده بد عنبر باز — که مهر خفته سرست لعل روح فزایت

کهی که سنبل مو دست میکشی که بگردد — دلیل عاشق آشفتگی زلف دوتایت

کهی بصفحه رو زلف می نهی که بر تو بشید — شکسته رنگی حنا ز آفتاب جلایت

تو از کجا و گرفتن بخوبی عشق کسی جا — شکست تصرف آن دلبرم که برده ز جایت

اگر نه جاذبه عاشقی بدی له رسانی — عنان کشان ز دیار جفا بملک وفایت

متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی — تو از برای یکی ناز و صد هزار ز بلایت



بمحتشم که تنک — راز خویش عیان کن

که چون جریده نکو — روی و دو ز قفایت



تحمل قد خم گشته که پرورده درد است — بار شوم دل پر خون و کلش چهره زرد است

صد ساله وصال تو مرا اما رسیده
گو مرهم هر خسته باندازهٔ درد است

خاکی که ز جولان سمندت شده برباد
کان زلف مشوش دگر آلوده گرد است

دل گر خرد و صبر و سکون صاحب خلعت است
از تفرقهٔ عشق تو فرد است که فرد است

منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست
حسن تو که آرام ربای زن و مرد است

ای دل حذر از بادیهٔ عشق که چون باد
سرگشته در ان بادیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع تبانم
چه تفاوت
گر اشک تو گرم است
و اگر آه تو سرد است

زان طرهٔ دل سوز قیامت رفته رفته رفت
در چین زعنبرین دهنت رفته رفته رفت

هستی چو اشک شمع بتان قطره قطره ریخت
صد آبرو و بخت رفته رفته رفت

من بودم و دلی و هزاران شکستگی
آن هم بزلف پر شکنت رفته رفته رفت

گفتی چو رشتهٔ عمر که رفت آیدت بسر
عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت

رفتی بمصر حسن و رفتی ازین غرور
آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت

جان بی او گر براه عدم ده نشان دل
در فکر نقطهٔ دهنت رفته رفته رفت

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار | آوازه‌ای که در سخنت رفته رفته رفت



تیر او بس پاره دل ما داشت | خیمهٔ صبر من دلشده را بر باد داشت

تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم | عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت

عقل دیوانه شدی که نمودی لیلی | همه آن شکل که در دیدهٔ مجنون جا داشت

دی بمجلس لبش از ناز بخندید ولی | نرگسش با من حیران همه دم غوغا داشت

از نگه خانهٔ ابرو بتکلف امروز | تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت

با خیالش دل من دوش شکایتها کرد | ورنه با آن دو لب امروز شکایتها داشت

مدعی خواست که گوید بر من کس نشنید | شد نفس گیر غم خویش نفس گیرا داشت



محتشم بسکه در آن دوش تو خون جگر | گوی بهاو گر دید هزار آبله بر اعضا داشت



فغان که همنفس غیر شد حبیب و برفت | مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت

چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست | گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت

دگر نه ...

چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود / بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت

چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت / نوید آمدنش گفت عنقریب و برفت

رقیب خواست که از پا درآمدم او نیز / مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت

نشست بسترم از تاب تب عرق چندان / که دست شست ز دامان من طبیب و برفت




ز دست محتشم آن گل / کشید دامن وصل

گذشت آنکه خواری / هجران عندلیب و برفت

گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت / گذاشت آنکه بلا هرچه داشت با من داشت

گذشت آنکه بهجر گلی که بنگشتم / ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت

گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن / ز دست تفرقه صد چاک تا بدامن داشت

گذشت آنکه دل این مرغ بال و پر بسته / فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت

گذشت آنکه شب و روز چشم گریانم / ز بیم رفتن جان توجه بر سر تن داشت




گذشت محتشم آن روز کاین / تیره که چرخ

بطالع بهم چشم خصم / روشن داشت

بردوش نقد دل من بار غم گرفت
کاندر شباب قد من از خم گرفت

بی طاق ابروی تو که طاقت در جهان
چندان گریست دیده که این طاق خم گرفت

تا ملک حسن تو گرفت ای صنم قرار
آفاق را تمام سپاه ستم گرفت

راه حریم کوی تو بر من رقیب بست
نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت

لیلی اگرچه شور عرب شد بدلبری
شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت

در ملک جان زدند منادی که ایکه
سلطان حسن یار چو از خط حشم گرفت

میخواستم بدوست نویسم حدیث دوست
آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت

عیدست و هر که هست بتی را گرفته دست
امروز نیست بی من مست ای صنم گرفت



ملک سخن که تیر بار دگر به تیغ زبان
زبانی که آتش شد محتشم گرفت



گفتمش تیر تو خواهد دل ز آن شست
بفرست سختی گفتم و پرکار بست

صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب
دی که در بزم میان من و اغیار نشست

غیر کم حوصله را پای دل از پای نشاند
لله الحمد که این فتنه بپا برنشست

سایه پرورد بلا شوم آخر کار تو نیست / بر سرم مرغ جنون آمده و سایه پرست

هر که چون شمع به بالین من آمد شب غم / سوخت چندان که بروز من بیچاره نشست

پشت امید بدیوار وفای تو که دم / که نه در کوچهٔ غم روی بدیوار نشست



محتشم آن کف پا / از سر گام رفت جرمش



گل بی خار شد آزرده / چو با خار نشست

ای پری غم نیست گر مسکنت دیوانه است / هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه است

مرغ دل گرد لب خال تو میگردد بلی / هر کجا گنجیست سرگرد آن ویرانه است

جان فدای گوشهٔ آن چشم مخمور نیاز / گر قفای هر نگاهش ناز محبوبانه است

باده کین هفت خم در خود نیابد ظرف آن / پیش دست ساقی ما در ته پیمانه است

درد و غم یکسر بما بیجا که از محنت کشان / تیر خالی کرد خواری کردن خمخانه است

دل که میجوید و زبیرون شد از چشم تر است / مضطرب دیوانه سرگشته در پروانه است



داستان محتشم / بشنوید از مجنون زن



کین حدیث تازه / آن کهن افسانه است

با خط آن سلطان خوبان باز احوال دیگر است
بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است

نیست در ریحانهٔ ما غیر فکر روی دوست
ما درین فکریم و مردم را خیال دیگر است

پیش رویت چون یکدم جان ندارم از نشاط
هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است

گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید
زانکه هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است

گرد ایام جوانی هر که گردم دور نیست
زانکه بر من از غمت هر روز سالی دیگر است

سگ از آن کمتر که چون شد با غزال آشنا
باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان
حالی دگر دارد ز عشق
هر غزل از کیفیت او
حسب حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست
گنج خرابه دل اندوهگین ماست

یاد تو روز چون رود از دل که همرهش
در اولین قدم نفس آخرین ماست

بر خاک در کهت چه تفاوت اگر نهیم
سر بر زمین که گوی بلا بر زمین ماست

از کینه جویی تو شکایت چرا کنیم
کز شوخی آنچه نیست بپا در تو کین ماست

از توسن هوس ز ازل چون پیاده ایم
رخش مراد تا ابد زیر زین ماست

نور جبین ما نه ز تاثیر طاعت است
داغ کهن ز لاله رخی بر جبین ماست

ای مرغ دل حذر که خدنگ افگنی عجیب
از ابروان کشیده کمان در کمین ماست

در بزم او همیشه ملولم که ناگهان
افتد تفکر او که چرا همنشین ماست



تا سکه زد محتشم از لعل او سخن
ملک سخن تمام بزیر نگین ماست



داغ بر دست خود آن شوخ چو در صحبت سوخت
غیر در تاب شد و جان من از غیرت سوخت

صورت شمع رخش بر در و دیوار کشید
آب در دیده ام از گرمی آن طلعت سوخت

خواستم پیش رخش دیده بشویم بسرشک
کلک نقاش دل خلق بآن صورت سوخت

غیر را خواست کند گرم زد آتش در من
هر یکی را بطریق دگر از غیرت سوخت

ذوق کردم چو شب آمد بوثاق تو رقیب
که مرا دید به پهلوی تو از حسرت سوخت

شعلهٔ آتش سودای رقیبست امشب
گشت معلوم ز داغی که با آن زحمت سوخت

محتشم یافت که فهمیدی و خاطر خوش یافت
غیر کم حوصله چون داغ پی غیبت سوخت



خط رخت سر کشید بسرکشی ای گل بس است — وقت تو از بس رسید نارسید

نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری — جامه چو گل میدرم صبر و تغافل بس است

در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را — بر سر سرو قدت حلقه کاکل بس است

سایه ز خود کو ببر غنچه تو گر خود هماست — چتر همایون گل بر سر بلبل بس است

تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس — از خم نابم بگوش یک دو سه قلقل بس است

زلف چو بر رخ کشی باز مکش از نقاب — بر گل نازک عذار پرده سنبل بس است



چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق — پشت تحمل بخمید عجز و تنزل بس است



گلچهره که مرغ دلم صید دام اوست — زلفش بنفشه ایست که سنبل غلام اوست

همسایه ام شده مهی از تو که ماه نو — فرسوده خشتی از لب دیوار بام اوست

صیت سبک عیاری من در جهان فکند — سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست

هر چند نیست کار دل من بکام من — من خوش دلم بانکه دل من بکام اوست

ترا نفست مدعیم دست اختیار — از بس که بازویش قوی از اهتمام اوست

در هر دو جنبش آید اگر خیزد از زمین
آن فتنهٔ زمان که قیامت قیام است



محروم نیست از شکرستان او کسی
جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست



آهوی چشم تابان چشم ترا نخجیر است
چشم صید افکن آهوی تو آهوگیر است

کرده تیر جهت اسپ آهنگ یکجان
صف مژگان درازت که پیران تیر است

رتبهٔ عشق قریب از یکتش یافته
که ز نظارهٔ او رنگ تو بی تغییر است

کرده صد کار فزون در دل تو نالهٔ
چه کند آنچه بکرده است همین تاثیر است

در مهمات اسیران که یکجا می‌کرده
آنچه تقصیر مرا نیست تو تقصیر است



محتشم گرد سراغ
دل از آن سلسلهٔ مو



گفت دیوانگی
کرده و در زنجیر است

ترا بسوی رقیبان گذار بسیار است
چه سود ازین که بگرد تو خار بسیار است

تو خود به رخ گل بهاری ای نگار ولی
ز رهگذار تو بر دل غبار بسیار است

مرا ز وسعت مشرب جبین تنگ مسان
که ملک حسن وسیع و راه بسیار است

ستم مکن که به نخچیرگاه حسن ز تو — شکار پیشه ترا اندر شکار بسیارست

بجد خویش کن ای دل سخن که خوش شکار — فتاده در ره آن شهسوار بسیارست

نباز باز تمنای او مکش که هنوز — بزیر بار غمش بردبار بسیارست

صبا بلطف بر انگیز گردی از ره دوست — که دیده‌ها بره انتظار بسیارست

بگو بیاد مگردان عنان بنوای ناز — که در بساط دل امیدوار بسیارست

هنوز چون مگس و مور آدمی و پری — بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیارست

بیک چمن مکن از حسن خویش قطع امید — که گلستان ترا نوبهار بسیارست



برون منه قدم از راه دلبری که هنوز — چو محتشم ز بت خاکسار بسیارست



یارم طریق سرکشی از سر گرفت و رفت — یکباره دل ز بیدل خود بر گرفت و رفت

رود رو بال کرد مرا آخر مراد — کان مه پی رقیب بد اختر گرفت و رفت

دل هم که خونی پستم عشق کرده بود — دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت

غلطان بخاک بر سر راه خودم چو دید — دامن کشان ره دیگر گرفت و رفت

گفتم عنان بگیر دلم را که میرود | آن بیوفا عنان نگاه و گرفت و رفت
یک نکته گفتمش که ز من بشنو و مرو | صد نکته پیش بر من اثر گرفت و رفت
ای محتشم بسوز فراق این زمان بساز | کان آفتاب سایه ز ما برگرفت و رفت



هر کس نکرد ترک سر از اهل درد نیست | در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست
ناصح رموز مهر و غم درد ما مخوز | ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
میریزم از دو دیده بیاد تو اشک گرم | شبها که همدمم بجز از آه سرد نیست
بر در گهت که نقد دو عالم نثار اوست | ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست
جمعند وحشیان همه بر من همین دشت | آن وحشی که بر من صحرا نورد نیست
هر چند دل رفیق غم و درد و محنت است | جمعیت خاطرم که بکوی تو فرد نیست



شبها بدوستان چو خوری | باده یاد کن
از محتشم که یک نفسش | خواب و خور د نیست



دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست | هر که با من دوست باشد دشمن جان من است او

بر کدام ابرو کمان چشمم بسهو افتاده است
کان یکی با من بچشم و ابروانش گفتگوست

برنخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک
زانکه جسم خاکیم پروردهٔ این خاک کوست

شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد
گر ز غیرت با نظربازان بد است آنهم نکوست

از نگاهای او با خود من دیوانه ام
با دل خود در سخن اما سخن با او در روست

گر ز دست تو به ام پیمانهٔ عشرت شکست
توبه گویان شکست عهدهایم زود دست سبوست



محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی
چون کنم چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست



آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است
میتواند کرد یاد آنچه با من کرده است

عنقریب از کجی نیا پیدا چو دیگر چشمهاست
دیده کان بست عهد امروز روشن کرده است

کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان
شاهبازی کز عجب جای نشیمن کرده است

یکجهت تا دیده ام با غیر آن بیدادگر
غیرتم از صد جهت آهنگ مردن کرده است

مرده ما را هنوز از اختلاط اوست عار
کان مسیحا دم به صلحش روح در تن کرده است

وه که شد آلوده دامان آنکه از تمکین حسن
خنده بر مستوری صد چاک دامن کرده است




محتشم حسن ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیرافکنش را روبه افکن کرده است

انکه خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست — تحفه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست
در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز — غیر ازین وسوسه در طبع هوسناک تو نیست
یک زمان نیستی از فکر رقیبان غافل — مگر اندیشهٔ این دل بی باک تو نیست
لایقست انکه نهد افسر وصل تو بسر — ناسزایی که سرش لایق فتراک تو نیست
وضع سستی و گریبان دریدن در دل این — چاک افکنده که در پیرهن چاک تو نیست
خیمهٔ نیست بطرف سایه فکن — بر بلندان که ستونش قد چالاک تو نیست




محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی
بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست

با من بدی امروز ز اطوار تو پیداست — بدگو سخنی گفت ز گفتار تو پیداست
ساغر زده می آیی و کیفیت مستی — از پی سر و سامان دستار تو پیداست
آن نکتهٔ سربسته که مست پالیش — ز آشفتگی بستن دستار تو پیداست

وزدیده بهم بر زده خاطر جمعی
از درهمی طره دستار تو پیداست

هست آینه تیره دلان صورت خوبت
این صورت از آینه رخسار تو پیداست

از خون کسی کرده امروز صبوحی
از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست

داری سر آزار که تهدید نهانی
از جنبش لبهای شکربار تو پیداست



وز حرف زدن محتشم
از جرات آن روی

رفتست شعور تو
ز استغنا تو پیداست



دادم از دست برون دامن دلبر بعبث
بگمانهای غلط رفتم از آن در بعبث

چهره عصمت او یافته تغییر ز دروغ
مشرب عصمت من گشت مکدر بعبث

تیره گشت آینه پاکی آن مه ز خلاف
شد سیه روز من سوخته اختر بعبث

بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصال
ناگهان یافتم آن ملک مسخر بعبث

وصل بهر نقد که در دامن امیدم ریخت
من بی ظرف تلف ساختم اکثر بعبث

جامه هجر که بر قامت صبر است دراز
بر قد خویش بریدم من ابتر بعبث

محتشم گر نشد آشفته دماغت ز جنون
بچه داری ز کف آن لطف معنبر بعبث

زهی طغیان حسنت گشته کار من باعث
طهورت بر زوال عقل و دعوی دار من باعث

ندانم از تو هر چند ار ستم فرمان آزارم
که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث

تو تا غایب شوی زین خانمان ویران کن مردم
ترا شد بر تطاول بستن دیوار من باعث

ز کفر صحبت و شم خو چو خود را دو زاری
که ایمان تو شد بر جرات اغیار من باعث

خدا خون جهان از تو خواهد خواست چون گردد
جهان بر ابر حسرات دیدهٔ خونبار من باعث

سبک کردم غبار خویش از زین غافل که خواهد شد
بر استیلای نازش خفتهٔ مقدار من باعث

گره بر رشتهٔ ذکر ملایک متصل ان زد
سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث

گزیدم صد ره انگشت تحیر چون تو محرومی
بزیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث

زد و فی امروز مردم حال غیر از وی چو پرسیدم
که بر اعراض پنهانی شد استغفار من باعث



غم او محتشم بس در نظم
اگر گه گه

نگشتی اقتضای طبع
بر گفتار من باعث



گر بدر دم نرسد آن بت غافل چه علاج
ور کشد زهر علاج من بی دل چه علاج

پا به محمل مقصود چو افتاد بلند
غیر همسایگی سایهٔ محمل چه علاج

کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید
غیر زورق کشی خویش بساحل چه علاج

قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر
غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج

دست در زنگ زن پیشانی خدمت چو زدی
جز بتقصیر شدن پیش تو قائل چه علاج

نیم بسمل شده از خاصه به تیغ تو بسی
جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج

نقد دین گرچه ندادن بسر زلف تو نیست
ترک چشم تو چو گردید بتحصیل چه علاج

کو دل تازه جنون باش بزلفش دربند
اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج



محتشم رفتن از آنکوی نشست
علاج دل تو

لیک چون رفته فرو
پای تو در گل چه علاج



اغیار را بصحبت جانان چه احتیاج
بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج

در قتل من تجنبه چشم ز هم مکوش
کشتی چو شد شکسته بطوفان چه احتیاج

نخل تو کو بسعی مربی ثمر ببخش
خود رسته را بخدمت دهقان چه احتیاج

کی زنده دم تو کشد منت مسیح
پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج

از لعبتان چین بخیال تو فارغم
تا جان بود بصورت بی جان چه احتیاج

بعد طریق کعبه مقصد ز قرب دل
چون قطع شد بقطع بیابان چه احتیاج

سر رشته دو دل بهم از الفت ازل
چون بسته شد به بستن پیمان چه احتیاج

بهر ثبوت عشق چو در بزم سکران
دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج

پیش ضمیر دلبر ما فی الضمیر دلست
اظهار کردن غم پنهان چه احتیاج



در فقر چون عزیزی و
درویش بالعشرت

خواری بسا ببیند
سلطان چه احتیاج



گلچینیان ترا نیست بزم احتیاج
نگار ندارد تاب مرغ سمندر مزاج

رتبه بابا بنت ورنه چو بر آشیان
هدهد نادان نشست صاحب تخت و تاج

از همه ترکان ستاند هندوی چشم تو دل
از همه شاهان گرفت شحنه حسن تو باج

هر طرف از دلبران ملک ستان ایستاده
از طرف کن خروج از همه بستان خراج

آنچه بر ابروی رفت نیست خوش اما چو زشت
مرد که دارد بگشت درد که دارد علاج



خشم و تغافل بدست
خورد مادم چو هست



ورنه از و محتشم
نیست بلطف احتیاج

زهی ز تو دل ناوک ربای من مجروح / دلت مباد به تیر دعای من مجروح

عجب مدان که به تیر دعا شود دل سنگ / ز شست خاطر ناوک کشای من مجروح

شکست شیشهٔ دل در کفش که میخواهد / بشیشه ریزهٔ آزار پای من مجروح

ز خار تربت من گل دمید و هست هنوز / ز خار خار گل اعضای من مجروح

جراحت دل ریشم ازین قیاس کنید / که هست صد دل بغم برای من مجروح

دلم ز سوزن الماس در خون شد و گشت / درون هم از دل الماس سای من مجروح

شد از دم تو مسیحی نفس دل امرده / دواند بر دل بی دوای من مجروح

خدنگ هجر تو زد و از کمان جا و جست / ز ما سوی شده اما سوای من مجروح



نماند محتشم از دوستان / دل که نشد

ز سوز گریه بپاهای / های من مجروح



دوش گفتند سخنهای زبان تو صریح / لله الحمد که شد کین نهان تو صریح

بود عاشق کشی اندر همه عهد پنهان / آخر این رسم نهان شد بزبان تو صریح

خوش برانداخته پرده که دراهش خوش می / هست در گوش من آن شب سخنان تو صریح

دوش دستی از آن رقعه نویسی هر حرف — که دلت داشت نهان کرد نمایان صریح

آنکه می‌بست عبور تو بمسجد پنهان — دوش میداد بمیخانه نشان تو صریح

با تو هم دشمنی از جرم کسی گفتی و گشت — که محتشم از حسن بیان تو صریح



غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ — گرم صحبت چو شود با تو در آید گستاخ

در فریبنده سخنها چو دمد باد فسون — برقعه از چهرهٔ شرم تو گشاید گستاخ

نگاه تو چو از لطف بشارت یابد — با بشارت ز لبت بوسه رُباید گستاخ

دست جرات چو گشاید ز خیالات غلط — دست بازی بخیال تو گشاید گستاخ

آنکه ترسان گذرد سجده چو می با تو کشد — آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

هست شایستهٔ فیض طرب باکیتی — که رخش در نظر از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو که در اندیشهٔ دل — شد امانه چنان نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعهٔ شوخی و سراپای تو شوخ — جلوه‌ها شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش
همه اوضاع تو شیرین همه اجزای تو شوخ

طرز حیرانی چشمم نکسی پس ای گل
کاو ندیده است چنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دست دراز
بمیان آید اگر از طرف پای تو شوخ

جامه ناز بقد دگران شد کوتاه
خلعت حسن چو شد راست ببالای تو شوخ

نیست همتای تو امروز کسی در شوخی
ای همان گوهر یکتای تو همتای تو شوخ



محتشم بود ز تابت
بردباری دلش

قدمان در ره عشق
از جا حرکتهای تو شوخ



آه از آن لحظه که مجلس بغضب شکنند
دامن افشانند و می ریزد و ساغر نوشند

میرود سر خوش و من بر سر راهش که چه وقت
مست باز آید و غوغا کند و در شکند

سنگ آن هست غرورم که نگردانند او
شحنه را بر سر بازار اگر سر شکنند

زده ام دوش بحیرت در قصری کانجا
حاجبان حرم سجودی سر قیصر شکنند

مو بر اندام شود راست که یکشبه را
آفتاب من اگر طرف کله بر شکنند

محتشم باده ده از خون منش کانخونخوار
عیب مستی که خمار از می دیگر شکنند

حسن را اگر ناز او کالای دکان میشود / زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود

طبع آلایش گزین کادم بیچاره است / جبرئیل از نیز بوس آلوده دامان میشود

صبر بیحاصل که جز مشق شقت هیچ نیست / یک هنر دارد که زو جان دادن آسان میشود

شد سرای دل خرابی یافت قصر جان شکست / این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان میشود

سینه چاک از چه نسبت با کسی کز نازکی / نیم چاکی کاهکاهش در گریبان میشود

گفتمش مایل بخود مان که آزردم بیجان / خنده زد کین خود نخواهد شد ولی آن میشود

محتشم یا گریه را رخصت / مده یا صبر کن



تا منادی میدهم / کام مرز طوفان میشود

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند / جهانیان تتم ز روید آفتاب کشند

برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور / هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند

اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم / وگر ز بهر می حوریان عذاب کشند

ز طبع آب تحیر برون برد حرکت / ز صورت تو مثالی بر آب کشند

بریده راه بمیدان حسن چو نو بهار / شوی سوار و بتان حلقه رکاب کشند

غبار راه غنیمت کشان حسن ترا / بود دریغ که در چشم آفتاب کشند



سپار محتشم آخر مدام شرط بساقیان که ترا او — گشتی تن شراب کشند



امشب که چشم مست تو در عهد خواب بود — عهد زمین ز گریه من غرق آب بود

دیوانه که غاشیه داری بکس نداد — تا پای شهسوار بلا در رکاب بود

روزی که ماه آفتاب و خریدار شد ترا — با مشتری مقابله آفتاب بود

در نامه عمل ملک از آدمی کشند — گر می نوشت جرم ترا انتخاب بود

از جنبش نسیم زد آتش بخرمنم — آن روی آتشین که بزیر نقاب بود

تنها گذشت و یکقدم از پی نرفتمش — پایم ز بسکه در وصل اضطراب بود



برخاک محتشم بنوا ضیع ز روی بر آستانه — پایم بگذر که او عالیجناب بود



بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند — بر فراز منظران چشم نیکون بسته اند

از ازل تا حال کوی نخل بند آن قد است — کرده انگیز تا این نخل موزون بسته اند

جذبه دل برده شیرین را بکوه بیستون — مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند

از سگان لیلیم حیران که بر اطراف کو — با وجود آشنایی راه مجنون بسته اند

تا ظفر

ترک خدمت چون توان کین بنده بر در خسروان | پای ما در پایهٔ چرخ همایون بسته اند

تا ز محرومی بخوابانش | هم به چشم محتشم
خواب در چشم دو چشم او | با شیون بسته اند

دلی که بر لب لب جام شراب بود | بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
در انتظار آنکه تو ساقی شوی مگر | جان در قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دیدهم | می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده که کید رقیب لیک | از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
با ست وشنه داشت که در مجلس جهان | بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
میسوختی چو ز آتش می پرده حرم | آن کا ایستاده بود بر دیت نقاب بود

نه ها دکس بکف غیر | محتشم
گر مشرب تو دور | قدحش بسکتاب بود

چو عشق کوس سکون از گران عیاری زد | فراز خیمه بصحرای بیقراری زد
دور و زمانه عیار حضور قلب درست | وصال سکه چو بر نقد کامکاری زد

خوش آن نگار که چون پا بکارگاه حسن گذاشت ... حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد

نخست بر سر من تاخت هر ستمگر بود ... که بر سمند جفا طبل جان شکاری زد

بدست مرحمتش کار مرهم آسانست ... کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد

نرفت تا که لیلی نگو و سوی مجنون ... گر از طرف کششی دست در غبار زد



نبرد بار چو منزل

کسی که پیش رفت



چو محتشم ز صفا

لاف بردباری زد

دردا که وصل یار بکنه نفس نبود ... یک جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود

شد در دل فزون که بعیسی دمی ضمان ... دلخسته چنین و نفس همنفس نبود

نجستم ز وصل نکندم آن مرهمی که ساختست ... لیکن دو جراحت چندین هوس نبود

بودی مرا بنقش وفا نقد جان درست ... این دستبرد جان کسی چند کس نبود

در گرمی وصال تمام بسوختی ... لکن نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود



گر پشت دست خود

جز یکدمش بوصل تو



گر زد محتشم سر زد

چون دسترس نبود

یکدم

یکدم ای سرو ز غمها بتو آزاد که بود — کمشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود

مردم از ذوق چو دیدی تیغ کشیدی برمن — کامشب از در درین کوی بفریاد که بود

دور از بزم تو ماندم که ز می شستم دست — ور نه آنکس که مرا توبه ز می داد که بود

تا بنجاک رهم از کینه برابر کردی — آنکه پا بر سرم از دست تو ننهاد که بود

بخت دور از تو چو بیکره بخواب اجلم — آنکه همو در دین واقعه امداد که بود

چون بناشادی مردم ز تو شادان بودم — آنکه ناشادی من دید و نشد شاد که بود

چو تو ماهی که تر سید — زآهی من و داد

خرمن چشم دلشده — برباد که بود

جز من آنکس که بوصل تو نشد شاد که بود — آنکه صد مشکلش از زلف تو بگشاد که بود

غیر من گر تو بپا بوس سگان خرسندم — آنکه روی بکف پای تو بنهاد که بود

جز دل من که فلک بسته بر او راه نشاط — آنکه بر روی دری از وصل تو بگشاد که بود

تا بریدی ز من ای گنج مراد آنکه نساخت — دل ویران بملاقات تو آباد نکرد

بعد حرمان من نامه سیاه آنکه تو — برگ سبزی و بیاضی نه فرستاد که بود

جز من تنگدل ای خسرو شیرین دهنان | غم بها از تو بجان کندن فرهاد که بود

جز تو در ملک دل محتشم | ای شوخ بلا

آنکه داد ستم و جور و | جفا داد که بود

در شکار امروز صید آهوان او که بود | وانکه تیر غمزه میخورد از کمان او که بود

مردمی آهوی بام مردم شکار او که کرد | جان فشان پیش خدنگ جان ستان او که بود

از هواداران نگهبان سپاه او که گشت | وز وفاداران نگهدار سگان او که بود

تیر مژگان در کمان ابروان چون می‌نهاد | در میان جان هدف ساز از نشان او که بود

کشتگان چون بستهٔ فتراک خوبان می‌شدند | زان میان دلبستهٔ موی میان او که بود

شب که از جولان عنان برتافت همچون آفتاب | از رکاب او که رفت و همعنان او که بود

محتشم خود بود در | زندان محرومی اسیر

از رفیقان محرم | راز نهان او که بود

در چمن دیدم گل روی تو ام آمد بیاد | نکهتی آمد از آن بوی تو ام آمد بیاد

غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان | معجز لعل سخن گوی تو ام آمد بیاد

نرگس

نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن
شیوه‌های چشم جادوی توام آمد بیاد

سرو را بر طرف جو آورد و جنبش نسیم
جلوه‌های قد دلجوی توام آمد بیاد

بر عذار یاسمین افکنده دیدم سنبلی
تاب زلف ناکه خم موی توام آمد بیاد

بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی
سوختم چون خال هندوی توام آمد بیاد


در فغان دیدم خوش

الحان بلبلی چون صحبتش

عندلیب گلشن کوی
توام آمد بیاد

رند کافی بی غم عشق تا بیکدم مباد
هر که این عالم ندارد زین دو عالم کم مباد

باد عمرم آنقدر کز شاخ وصلت برخورم
ور نمیخواهی تو برخوردار یم آنهم مباد

بی خدنگت با دو دارم جراحت بر جگر
هیچکس را این جراحتهای بی مرهم مباد

گر ز حرمانش ندارم زندگی بر جود حرام
مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد

روز وصل دیگران گر شد نصیب دیگران
سایهٔ هجرت ز سر ما کم مباد


گفتمش گر زود رو عشقت

غنچه ندارم در جهان

گفت هر عاشق که
روی دارد و انغم مباد

دلم از غمش چگونه که ره نفس ندارد
غم او نمیگذارد که نفس که ندارد

چه ز مزرع امیدم دمد از جفای ترکی
که ز ابر التفاتش همه تیغ و تیر بارد

تن خویش تا سپردم بکشش ز غیرت آن
که خدنگ نیم کش نفس کوتاه دارد

تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

زخم او کاری کی امروز بر جان میرسد
چاک جیبم چاک جیب من بدامان میرسد

تیر بر کش کرده او گر نه زمن بر جگر
دوش مشکل میرسید امروز آسان میرسد

بود دی دشوار تسخیر بیداری من دیشب جان
آن محال امروز بیداری بامکان میرسد

گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چو نی
نالهای نیم آهنگم بافغان میرسد

دوش چشمم کاوش دستی چو بر دینم بیافت
چشم زخمی سنگ امروزم بپایان میرسد

چشم آرامیده دریاست لیک از موج عشق
کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد

شرح تیزیهای مژگانش چه پرسی محتشم
حالیست این نیشتر چون بر رگ جان میرسد

نسخی

شبی که در دلم آن ماه پاره میگذرد
مرا شراره آه از ستاره میگذرد

خراش دل ز سبکدستی کرشمه او
به نیم چشم زدن از شماره میگذرد

دلم بر آتش غیرت کباب میگردد
چو تیر کشش از جگر پاره پاره میگذرد

ز رخش صبر و شکیبایی آن گزیده سوار
پیاده میکندم چون سواره میگذرد

مشو ز سبکدلیهای خویشتن مغرور
که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

قوای طبیب ازین گرم تر کند قدری
بران مریض که کارش ز چاره میگذرد



بصد فسون بتان محتشم ز دین نگذشت
ولی اگر تو کنی یک اشاره میگذرد



عشق اگر جنبش کند تا ته دل برود
از دل آسان بدرون آید و مشکل برود

اول این منزل عشقست بپایان فنا
عاشقی کو که درین ره دو سه منزل برود

رفتن ناقه کجا جانب مجنون نگذشت
که بنجد ار نکشیده محمل برود

عقل را از لب آن چاه ذقن پای بلغزد
دل تا آن ناحیه جهلست که غافل برود

دارد آن غمزه کمانی که بچشم نگران
ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود

گر کنی قصد قتالی و بنمایی تیغ
چون ز بسمل که صد تماشا شده بسمل برود


محتشم لال شود
اگر آن آینه رو

طوطی طبعم سخن گفت
زیم مقابل برود


به پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد
جهان بدور تو حاجب بآفتاب ندارد

زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت
خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد

نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت
خرابکه عقل ند آتش کجان خلوب ندارد

بر آستانه حکم ایاز هیچ غلامی
سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد

مگر ندیم اندر صف نظارگیانم
که در کمان نگهت ناوک عتاب ندارد

سوالهاست ز آزرم قریب ده ورق را
که گر سکوت نورزد یکی جواب ندارد


قدم دریغ مدار از
دوای محتشم خسته

سرم که جز تو طبیبی
خراب ندارد


مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد
چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد

خیال آن رو بی بنیرم که می ترسم
اگر تو هم نگذاری حجاب نگذارد

بطراف

بطرف جوی اگر بگذری بحق کات / خرامش تو تحرک در آب نگذارد

فتد گرم قتل اجل نارسیده که شوی / فلک بسایه اشان آفتاب نگذارد

بمن کسی شده خصم ای اجل که در کارم / عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد

زنار بسته لب آبا لعل غمزه و خوی و / که یک سوال مرا بی جواب نگذارد



هزار جرعه دهد عشوه چو دور محتشم آید / آتش بوالهوسان عتاب نگذارد



بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید / دل من می طپد البته امشب یار می آید

پسند آتش شوقم که هر دم هاتف دیگر / بگوشم مژدگان آتشین رخسار می آید

بسوی در ز شوق افتان و خیزان میروم هر که / تصور میکنم کان سرو خوش رفتار می آید

عبیر افشان نسیمی کانچنین مدهوشم از بویش / ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می آید

مدام از انتظار وعده او مضطرب نوادم / ولی هرگز نبود این اضطراب این بار می آید

بمهمانم بدشتم چون سرم بالش سر مست / که از پیدست و پایی اینقدر با کار می آید

چو نبود عشق عاشق سرسری هر چند لیلی را / سر مجنون نباشد بر سرش تا جار می آید



چه نقصان محتشم بحمد الله که گر دل
گر دل رود بباد ازین شادی میرود دلدار می آید



گر بر من آرمیده سمندش گذر کند
او صد هزار بنده ازان رهگذر کند

زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار
صد بار از مضایقه خونم جگر کند



چشمش چو کار من نخستین نگاه ساخت
نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند

وی گرمیش بغیرت از روی قهر بود
افروخت آتشی که مرا گرم تر کند

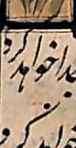


پیکان او ز سینهٔ من میکشد طبیب
کو بادهٔ اجل که مرا بیخبر کند

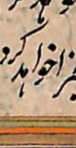
آواره کجاست که در کوی عاشقی
با خاک ره نشیند و با ما بسر کند



گر جان کشتی نگین زتن محتشم برون
باور مکن که مهر تو از دل بدر کند



روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد
دل جدا اشکر تو و دیده جدا خواهد کرد



جان غمدیده که آمد بلب از هجر لبت
تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد

غیر را میکشی امروز حسد میکشدم
که ملاقات تو فردا بجزا خواهد کرد



کم

گرم ناساخته جا میکند انچه ادا در بزم
سرخوش از باده کند گرم جهان خواهد کرد

گرد صد کار بد شمن مرض هجر کنون
مانع یک کار بها نا که خدا خواهد کرد

گروه رسوای دو عالم القبحه چون نکنند
که بخشم دگر انگشت نما خواهد کرد



محتشم عاقبت
صبر کن صبر که در د

از شوخ وفا کیش ترحم
تو دوا خواهد کرد



دل و جان و سر و تن گر نه فدای تو شوند
به که نابود بشمشیر جفای تو شوند

همه جا نیز چو رخسار تو واقع شده خوب
سیر واقع ز تماشای محال تو شوند

خوش ادا میکنی از لطف اداهای مرا
خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند

همبران ساده دلان خنده شکر زده هم گریه
که اسیر تو بامید وفای تو شوند

واری آن حوصله کز جا نروی گر به نیاز
پادشاهان همه آیند گدای تو شوند

دیده بگردانی نمناک اگر تشنه لبان
همه در دشت هوس کشته برای تو شوند



محتشم وای بران
در دل شب هدف

قوم که بر بستر ناز
تیر دعای تو شوند



میشو

چشمم چو روز واقعه در خواب میرود
کین بین از دل و عنان تاب میشود

گفتی که امشبت بنشانم به آب تیغ
تا تیغ میکشی دل من آب می شود

در مجلسی که باده باغیار میدهی
خون جگر حواله احباب می شود

از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی
مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود

در طاعت از تو صنعت اندیشه چو آب
جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن وعده دروغ تو هم گاهی نکوست
کارام بخش عاشق بی تاب میشود



از بخت تیره هر چه طلب کرد محتشم
چون کیمیای وصل تو نایاب میشود



مگر نسیم صبا مشکبار می آید
که طوف کرده سر کوی یار می آید

شمیم تار سر زلف او گرفت نسیم
کز شمایل مشک تتار می آید

به آستین ره باد شمال میروبم
که از آستانه او بی غبار می آید

چه مژده میرسد از بهر من که پیک صبا
بسی بسرعت از آن رهگذار می آید

چه می طپد دل پرخار خار من یا رب
اگر نه در برم آن گلعذار می آید

به مرغزار

چه مضطرب شده در دشت آهوی جانا | اگر نه از ره آن جان شکاری می آید
قرار رفت ز آواز پای از دل من | اگر غلط نکنم آن نگار می آید



رسید یار روحی | محتشم نکام برآر
که از حیات همین | دم بکار می آید



تن زلال وشی آن شوخ گل قبا دارد | که موج از اثر جنبش صبا دارد
زکید مدعی امشب بسی سخن بنگفت | ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد
رقیب جان برد از هجر و برخورد ز وصال | من از فراق بمیرم خدا روا دارد
ز حال آن بت بیگانه وشش خبر پرسید | که با دمی وزد و بوی آشنا دارد
رکاب خشم برای که باز کرده گران | تحملت که عنان کرشمها دارد
فتاده بس که حدیث من و تو در افواه | بهر که می نگرم گفتگوی ما دارد



بجز محتشم تو مزن | دلم که گر ندارد هیچ
اگر چه هیچ ندارد | نه خود ترا دارد



چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد | دگر زحمت مکش جانان که تیر بر نشان آمد

به من طفل و من رسوا و این رسوایی دیگر
که هر جا مجمعی شد قصهٔ ما در میان آمد

سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شبنم
که لعلش را قصور کرده آتش در دهان آمد

شمارم کرد شیخ و آخر از آن پشیمان شد
که ذکر قامت آن شوخ اول بر زبان آمد

هلاکم بی وصیت خواست تا کس نشنود نامش
ز رسوایی چو من زان رو تغافل بی گمان آمد

رسید افکنده کاکل بر قفا طوری که پنداری
قیامت در پی شور فتنهٔ آخر زمان آمد

همان بهتر که باشم
محتشم در کنج تنهایی

که با هر کس دمی همدم
شدم از من بجان آمد

بس که روز و شبم از دل سیه غم گذرد
کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد

لرزه ام بر رگ جان افتد و افتم بر تاب
باد اگر از سر آن طرهٔ پرخم گذرد

از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا
در دل پر شرر و دیدهٔ پرنم گذرد

چون محک بهر دمم آید ز دلم ناله از آن
تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم گذرد

ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او
هر شب از غرفهٔ او نعرهٔ آدم گذرد

اگر از سوختن داغ گدا دست او کیست
هر که در خاطرش اندیشهٔ مرهم گذرد

محتشم



محتشم را دم آخر / چو رسیدی بر سر

آنقدر بر سر او باش / که از آنهم گذرد



ای گل بکسی این خوی بسیار نمی ماند / دایم گل رعنایی بر بار نمی ماند

مگذار که نا اهلان چینند گل رویت / گر بار چو گل چیدن جز خار نمی ماند

می گرچه کم است امشب گر یار شود ساقی / از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند

گر مه بتو گر ماند خوبی که کنون داری / مژده است که در کویت دیار نمی ماند

ای دیده دم از چشمت آزار ستم ظاهر / تا می نگری از ما آثار نمی ماند

بیمار ترا هر بار در تن نفسی می ماند / باهم نفسش دیده کین بار نمی ماند



چون محتشم از وصفت / خاموش نمی مانم

تا تیغ زبان من / از کار نمی ماند



دست بدست همچو گل آن بت مست میبرود / گر زپیش نمیروم کار ز دست میرود

من بر هنه چو بیدلان آن ز دست بری و آن پری / دست بدوش دیگران سرخوش و مست میرود

دل بار او ده میدهد دست به بند زلف او / ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود

خانه پرست از ریا رفت بکعبه کرو جا | کعبهٔ ماست هر کجا باده پرست میرود
بارچو بستم از درت بانفع رفتنم مشو | زانکه مسافر از وطن با دل خسته میرود



کلک زبان محتشم | در صفت توای صنم
هر سخنی که زد رقم | دست بدست میرود



روز کاری رفت واز ما نامدت یکبار یاد | درد مندان فراموش کرده میدار یاد
بی تکلف خوش طبیب مشفق کردرد تو | مردم و هرگز نکردی از من بیمار یاد
منکه دایم سرگران بودم زلف اندکت | این زمان از لطف اندک میکنم بسیار یاد
با وجود رشکاری در صف نهایان | میکنم صد ره کنون زان بی زنهار یاد



گی جدایی را فراموش | کارگر دوی محتشم
گر گمان بردی که | خواهد کردنش بسیار یاد



تا اختیار خود برقیب آن نگار رو او | ناچار دل ترک او بی اختیار داد
تا او قرار داد که نبود جدا زغیر | غیرت میان ما بجدایی قرار داد
تا من جدا ز جم حرمان شدم ز رقیب | داد طرب بمجلس آن شکبار داد

منی باز

من بار راه هجر کشیدم جهان جهان — او غیر را بیار که او وصل بار داد

آن پر خلاف وعده مرا بهر قتل کرد — صد انتظار داد از این انتظار داد

من کلفت خمار کشیدم بنا خوشی — او غیر را ز وصل می خوشگوار داد

کو محتشم بخواب عدم — رو که دیگری

پاس ورش ندیده — شب زنده دار

وی باد چو بوی تو ز بو بزم دگر آورد — چون مجرم از نگاه سر دود بر آورد

از داغ جنون من مجنون خبری داشت — هر لاله که سر از نهانگه بدر آورد

شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد — با کوه غمش دست بجان در کمر آورد

از بادیه سیل مژه ام خار و ماند — تا ناقه او بر سر مسکین گذر آورد

هر چند فلک طرح جفا بیشتر انداخت — ور وادی عشق تو مرا بیشتر آورد

امید که از شاخ وصالت نخورد بر — ای نخل مرا وانگه مرا از تو بر آورد

بر محتشم از خشم خوشت — چون نظر افتاد

خوش حوصله داشت — که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند — باغ حیات بر قدح آب میدهند
عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب — دل را نوید وصل تو در خواب میدهند
بازی دهند کان وصال محال تو — ما را نشان بگوهر نایاب میدهند
فیضی که آتشی دم عیسی بمرده داد — دردی بر ساقیان ان می ناب میدهند
داری دو رخ که روز و شب از حسن میروی — پرتو بمهر و نور بمهتاب میدهند
من دل ز تو ده نه گلشن نمی کنم — جایم اگر به بستر سنجاب میدهند



…ور از راست — زهر وفا محتشم از ان
شیرین لسان — بدام با حباب میدهند



دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد — ز خواب غم بگشا دیده کافتاب بر آمد
شب فراق من سخت جان سوخته — سهیل طلعت آن مه ستاره سحر آمد
فدای سنگ سنگ خیز یار باد سر من — که یوسف امل از چاه رو بدر آمد
چه داند آنکه نظر سوز انتظار که یار — چه مدتی سپری شد چه محنتی بسر آمد
نهال عشق که بود از سموم حادثه ای — هزار شکر که از آب چشم ما بر آمد

تو خود ز سنگ محتشمی — چه حوصله بود این

که جان ز ذوق — ندادی دمی که این قفس آمد

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود — مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود

بود ذاتی هم که چون باید مجال گفتگو — یک حدیثی موجب آزار ما حاضر شود

ور نه قدرت ندارد خصم وی آزادم — وای گر شکل تو برآواز من قادر شود

هر چه یار ما گفت در غیبت رقیب روسیه — خود برو خواهد شدن اکنون اگر حاضر شود

یک حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول — جای آن دارد که از دست کسی کافر شود

صد زبان گر باشدم چون بند گوهر شکر تو — بند بندم کن خلاف این اگر ظاهر شود

محتشم بنشست با افسون — غیر جای خود گرفت

لیک کار من نخواهد — گر و اگر ساحر شود

بی وفا یار او وفا و یاریت معلوم شد — ریختی خون دلم دلداریت معلوم شد

شد رقیبم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه — آخرم کشتی و جانب داریت معلوم شد

بر دلم جوری که از کینت نهان کردی ولی — آنچه پنهان بود از پیداریت معلوم شد

گفتمش مستی ز جام حسن و خونم ریختی
آری آری زین عمل‌ها شیوه‌ات معلوم شد

در قمار عشق خود را می‌نمودی خوش حریف
خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد

دوش میکردی ولا دعوی بیزاری یار
آتشین آن دعوی ز آه و زاریت معلوم شد



آنکه میگفتی نپیچم از تاسف خود دلت
زین قبل محتشم ناچاریت معلوم شد



ازین لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید
بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید

چمن از دل گشایانست اما بر دل بلبل
که دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید

ز یک بارکی جانم خود بمژگان سینه بگشاید
که بیکارتر ازین مشکل ز فصاد نگشاید

تو خواهی داد اگر داد کسی رخ در کشی تنها
که دیگر دادخواهان از رگ فریاد نگشاید

مبادا دل چو بسمل لاابالی بگذر ازین وادی
که بند از گردن صید چنین صیاد نگشاید

بزور دست و پای بنده خود را اگر بگشا
که رومی راه طعن بنده آزاد نگشاید

ز آه من گشادی بر دران دل نشد پیدا
ولی کو سنگ باشد از جرم از باد نگشاید

بگو ای محتشم با ناصح خودبین که بیحاصل
زبان طعنه بر مجنون مادرزاد نگشاید

قضا از آسمان هر گه در بیداد بگشاید ‏— زمین بر من زبان بهر مبارکباد بگشاید

بخاک از تیشه خون نقش شیرین آمدی و لیلی ‏— رگ فرهاد و مجنون را اگر فصاد بگشاید

چه حظ پرویز را از عشق خود در وادی شیرین ‏— که هر جا تشنگی در ره بود فرهاد بگشاید

زبان عجز بسپارم چنین خوار ‏— گر استیلا کمین بر صید خود صیاد بگشاید

قضا پیش محک تیر بلایی گر کند ترکش ‏— نگه دارد که روزی بر من ناشاد بگشاید

در حرمان که دارد صبر دخل در گشاد آن ‏— کلیدش هست چون اما برای ما بگشاید

گره از تار زلفش محتشم نتوان گشود اما ‏— اگر توفیق باشد کور مادرزاد بگشاید

فضای کلبهٔ فقر آنقدر صفا دارد ‏— که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد

وجود ما بامید نوازش تو مس است ‏— که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد

نخفت زیر سر و خواب امن و کنج خضوع ‏— کسی که ساخت سر سر بروی کجا دارد

دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا ‏— بکاخ دلکش و ایوان دلکشا دارد

ندای ترک بکنبر صفیر آن مرغست ‏— که جا بگوشهٔ ایوان کبریا دارد

شکفته قاصد از ره رسید ای جدم | برو ببین چه خبر از نگاه ما دارد
اگر حبیب تویی مشکلی ندارد عشق | اگر طبیب تویی دردم هم دوا دارد
چو گشتیم بدو عالم ز من محو تجلی | که کشته تو ازین بیش خون بها دارد
ببوز محتشم از | آفتاب بعد لب باز
که روز و شب تو | صال تو در فنا دارد

آن پری بگذشت سوی ما نگاهی هم نکرد | گشت در ره بیگناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کاندر عیار از هیچ کوی کم نبود | هم عیاری در هوای او نگاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت | در ریاض ما بدار باکی هی هم نکرد
در سر من بود از سودای لطف نامی | او سرافرازم بلطفی گاه گاهی هم نکرد
سرگران گشت از می و بر خوان نگاه سر نکرد | وز سر دوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
دل که گرد از قبله و محراب ابروی تو زد | میکند هر کس نگاه اما نگاهی هم نکرد
محتشم زلفش بمن | سر در نیارد از غرور
ترک ناز و سرکشی | با من سیاهی هم نکرد

دکرم

دگرم آرزوی زان گل خودروی نماند | خار خاری که مرا بود از آن خوی نماند

گلشن جان مرا عشق گلی خوشبو داشت | وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند

بسکه بیگانه شدم از گل آن محفل کس | بگدایی دگرم ره در آن کوی نماند

می‌شد از زلف ویم سلسلهٔ عشق دراز | عمر کوته شد و آن سلسله گیسوی نماند

گوی میدان هوسی بود سرم گرم تناز | کین زمان در خم چوگان تو آن گوی نماند

ماندهٔ دل شکن از تفرقه تا خیز ایمن | شیشهٔ دل که بدست تو جفاجوی نماند



محتشم یار باغیار | شد آن طرفه غزال

واندرین ره بما | غیر رنگ و بوی نماند



گنج وصل او بخون بیوفایی حیف بود | همچو او شاهی و همچون من گدایی حیف بود

یاری آن نازنین کشت بت پرستیدن است | ماه من ناکس پرستی نا سزایی حیف بود

عهد مهر و شرط یاری کرد آن نگار | با چو من بد الفتی نا آشنایی حیف بود

است تولیهای او در ماجراهای نهان | با چنین کج بحث کافر ماجرایی حیف بود

قصه کوته محتشم با چو شوخ خلق آوری | آنچنان طوبی قدی جور آشنایی حیف بود

ولی که جسته ز دامت هوای آن دارد
که التفات تو اش صید کرده باز آرد

ز چین نازها بر نشان کن که مرا
بحجابان ورت دوست بسته بیارد

بگو بشحنهٔ بیداد تا ز بزم حضور رها
مرا گرفته بسیاست کشان برون آرد

نهفته گوشه ز زلف ساز تا دگرم
اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد

بکاکل ای بت امر کن که تا بهوی کشان
سرم از سجود رست فرو دارد



نهیب آن سگ کو
ده که محتشم را باز



گرفته همچو اسیران
ز چنگ نگذارد

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید

دامن افشاندن و بر جا نشستنش بینید
ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید

آنکه از خوی تنش آینه گل راست غبار
مشک در دامن گل بیختنش را نگرید

همچو طفلی که دهد بازی مرغی بچمن
دام بنهادن و بگریختنش را نگرید

گرچه پیکویم و غیرت بدهن میزندم
کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید

جان دیوانه من میرود اینک بیرون
از بدن رابطه بگسیختنش را نگرید

محتشم

محتشم اشک چشم
فتنه از بحر و بر
آه زول کرده را
انگیختش را نگرید

روی ناشسته چو ماهش نگرید
چشم بی سرمه سیاهش نگرید

نظرش بر من و چشمش برقیب
غلط انداز نگاهش نگرید

بر سر سرو ملایم حرکات
جنبش پر کلاهش نگرید

عذرخواهی کندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید

محتشم کوه ستم
تن کاهیده چو
راست ستون
کاهش نگرید

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ

در جام عشوه ریخته معمار زهر چشم
چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح حیات و مرگ همه داده که نیست
وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

دی زهر و انگبین بهم آمیختی که بود
دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ

آن دل بخشم و صلح با آن لب سپرده باز
صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ

امشب ده منده می و نقلی که صید اوست
با لعل و لکشای تو هم تلخ و هم لذید



در خشق کش نداده
شرابی بخشم
از ما سوا سوای تو هم
تلخ و هم لذید



کنم خو شرح غم او سواد بر کاغذ
سرشک من نگذارد مداد بر کاغذ

نوشته نیز گواهی نویسد ار بند
تقتل من خط آن حور زاد بر کاغذ

رقیب تا چه بد از من نوشته بود که یار
ز من نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ

محل نامه نوشتن مرا ز غد محه گشت
بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ

نوشت نامه باغیار و این نتیر که نگاشت
برمز نام خود از انتحاد بر کاغذ

نبود دین خط کلکش که مهر خاتم نیز
نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ



بیاد مجمعش لیک
چون تبان جیند
قلم زد نه غنچه او
ستاد بر کاغذ



دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر
بنگر که در فراق تو چون میکنیم بسر

بر خاک در که تو بسر سیکند رقیب
من خاک ره ز بخت نگون میکنیم بسر

افنه ات

افسانهٔ شبی که نمی آیدم بگوش — آن شب بصد هزار فسون میکنم بسر

ز آتش تو بر کناره چه دانی که من چسان — با شعلهای سوز درون میکنم بسر

بر هر در این بهار تو گل بن که من ز هجر — با خار خار داغ جنون میکنم بسر



از بس که خون گر



یسته دور از تو محتشم

من در کنار دجله

خون میکنم بسر

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار — در راه وصل این همه کوته عنان مدار

با درد و غم زیاده ازین همعنان مکن — با آه و ناله زین بیشترم همعنان مدار

با یک جهان کرشمه بجنبان بهم مژه — بر هم خورد اگر دو جهان باک ازان مدار

حرف کسی که کرده نهان صد حرمت — باری ز من که پیش تو دارد نهان مدار

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی — کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

قدر هما چو کم شود از خواری سگان — کو غیر حرمت سگ این آستان مدار



گر مایلی بجور کن



هر چه میتوان

باک از هلاک محتشم

نا توان مدار

ای طور ترا جهان خریدار | من جور ترا جهان خریدار
سوی تو که یوسف جهانی | رو کرده جهان جهان خریدار
وصلت بخدا که رایگانست | هر چند گران خرد خریدار
تو ناز فروش اگر بسویت | صد گنج کنند روان خریدار
کوی همه دم برین در و بام | می بارد از آسمان خریدار
پشت ره سرایت از بس | کافتاده بر آستان خریدار
چون محتشم از | متاع وصلم
ممنوع ولی | همان خریدار

چنین که من ز تو خود را نموده ام بیزار | نعوذ بالله اگر افتدم بتو کار
هزار جد ابادم اگر روزی | کشی بعذر کنه انتقام از من زار
بسی نماند که از کرده های من باشی | تو در تعرض من در مقام استغفار
بشرمساری انکار عاشقی چه کنم | اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار
برای سرکشی من بس است اینکه شمع | وگر تو خنده ای و من سوز دل کنم اظهار

ما زار

هزار باری بیگری زجا رفتم | زهجر آرزویم تا شد آرزوی کنار



اگر دگر سر تشنیه | همین بس است

محتشم داری | که بلعشق آتش کینی در کار



همین که آتش عشقم نکرده دود هنوز | فشاند دست کاین وقت این نبود هنوز

ز صبر او ولی آب شد دلم صلح با | کشوده بود بمن لب نمکشود هنوز

و گر سحر که از و بوسه خواه که ز حرف | لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز

نموده بود بمن غایبانه رخ آندم | که در بساط لکس رخ نمینمود هنوز

من از قیامت هجران بدوزخ افتادم | بمهد امن و آمان کافر و یهود هنوز

طمانچه زدم خورشید عارضت مه را | نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز

دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم | نبود در عدم آوازه وجود هنوز



چو محتشم گدایی | گدایی که از و

فتادم از تو ولی | حشمتم فزود هنوز



ز نخم که آتش حسنت نکرده دود هنوز | محل رخ زحی افروختن نبود هنوز

کشد بمی سبب آلایش وجود ترا — نیامدی که نهی از تو در وجود هنوز

بجز عله زتو شد سجده خواه ساقی بزم — بجای تو زتو ناخواسته سجود هنوز

نموده رعشه کشیها نهایت از خم ناب — نکرده در چمن سرکشی نمود هنوز

لبت که دوش بر و کاسه بوسها زده است — بود بدیده باریک بین کبود هنوز



زبند محتشم افسوس — که ز طبیعت تو

نکاست شاه زدو — قی می دقرود هنوز



مردم و بر دل من بار غم یار هنوز — جان سبک رفت و من از عشق گران بار هنوز

حال من زار و بیالین رقیب آمده یار — من بابین زاری و او بر سر آزار هنوز

عشوه ات سوخته جان من و پیمانه نوش — غمزه ات ساخته کار من و در کار هنوز

دل که دارد سر زلفت بغراغت صید است — که بدام آمده و نیست خبردار هنوز

سر نهادند حریفان همه در راه صلاح — سر من خاک ره خانه خمار هنوز



چشم امید شد از — فت دلدار رسید

محتشم منتظر دو — لت دیدار هنوز



شد ۱۱

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز
ناز را خواب که آن چشم سیاهست امروز

تا ز بالای قدش و ز زند آتش بجهان
فتنه در رهگذرش چشم سیاهست امروز

بود بی زلفت اگر یوسف حسنش در چاه
مدد کاری او بر لب چاهست امروز

کو دل و تاب گر آن زلف و خط و خال سیاه
حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز

دوش عشق سر از او بود نهان وای من
که برآ گاهیش این چهره گواهست امروز

مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
تند خو تلخ زبان تیز نگاهست امروز



حکمتم تنگ نظر دوش
روز بالا دعوی شعله
ش زود رانید مرا
[illegible] است امروز



لشکر عشقت سپاهی میکند از دور باز
[illegible] گر ملامت میشوم مجبور باز

بر شکست خیل طاقت ره وا زول که کرد
پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز

تا بجای نوشش بار زد نیش بر ماه کیان
فتنه مشت خاک بر خانه زنبور باز

مسکنه بر خود بر ده بودم شور از میدان عشق
آمدم آهنگ که میدان کنم پر شور باز

پایه کوه بر فراز پستون عشق تو
کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز

وه که در بازار رسوایی عشق برق سوز
شاهد ابرار از پی تابنده تا سوز باز

زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خرد
خوش بیکشتی خواهد آوردن بنا هموار باز

گر چنین خواهد نمودن کوکب عشقم طلوع
ملک دل را سر بسر خواهد گرفتن نو باز



با وجود فقر از اقبال
عشقش محتشم



چند روزی فخر خوا
هد کرد بر جمهور باز

ای هنوزت مژه از ضعف شکن بر ناز
گوشه چشم تو دنباله کش لشکر ناز

تا بجان ناز کشیدم از تو اگر هم روی ز
خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز

نام جلاد گران غمزه من کاندر قتل
کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز

دیده هر چند که گستاخ تو چون بیند
تکیه بخت گران بار تو بر بستر ناز

بر زرت منظر اهل هوس وای اگر
در رعیت بکشاهی به بندی در ناز

سر آن حوصله نرگس گردم که ز من
صد نگه بیند یک ره نگرد از سر ناز



محتشم را شود آن
روز سیه دفتر عمر



کر بسوی تو رسا
رحی خطر و دفتر ناز

بران

زبه

زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز
فریب خورده چشمت هزار شعبده باز

رقیب محرم راز تو گشت و ترزد گیست
که اشک من بدرد صد هزار پرده راز

بصد شعف جهیم از جا چو خوانیم سگ خویش
چه جای آنکه بسوی خودم کنی آواز

بطول عرض نسنجی در وصال نخواهم
که بر تو عرضه کنم قصه‌های دور و دراز

بنام نامی محمود در قلم رو عشق
زدند سکه دولت ولی طفیل ایاز

بعهد لیلی و مجنون هزار عاشق بود
شدند زان همه مجنون و کوهکن ممتاز

شیرین

بپرس از لعبت شیران تهان که جز او
کسی نرفته براهی عدم که آید باز

بتیغ وعده بندیش از طاقتم از و نگذاشت
که غیرت از همه کاهیست لیک کوه گداز



چو بند بست تحسینم
آن مه رمهر و مسازت

بلاغ عشق بسوز
ز دو بسوز هجر بساز



آخر ای بی رحم حال ناتوان خود بپرس
عرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس

نام دور افتاده کان رفته از خاطر مپرس
از فراموشان بی نام و نشان خود بپرس

چون طبیب عشق گوید حرف بیماران عشق
گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس

من نمیگویم بپرس از مدعی احوال من
از دل بی اعتقاد و بدگمان خود بپرس

شرح آن زاری که من چون آستانت میکنم
از کس دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس

یا مپرس احوال من جایی که باشد مدعی
یا بتغییر زبان از همزبان خود بپرس



محتشم از آستانت
حالش آخر از سگان

از سگ خود کم نبود
آستان خود بپرس



عقل در میدان عشق آهسته میراند فرس
ورنه هم آتش همی جهاند توسن هوس

آنچنانم مضطرب کز من گرانی نیست تا
در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس

گر خورند آب لقایش میکند آغاز آن
آنچه نتوان کرد بس زان باده عشقست و بس

رشته جان چنان باریک کاندر جسم زار
یک ره صد جا اگر پیوند یابد با نفس

گر سگ کویش دهد یکبار هم آواز از قفا
از شفق رویم نماید تا قیامت باز پس

می تواند راند هم زین شکرستان هر که او
ذوق شیرینی تواند برد از طبع مگس



حیف کز دنیا برون
حیف و انوعی نماند

شد محتشم و ز هیچ جا
بر زبان هیچکس



باخبر از انجام

یا من از ابنای عالم دلبری مانده است و بس / دلبری اما که در عالم نمی‌ماند بکس

کار چشم نیم نازِ اوست در میدان ناز / از خدنگ نیم‌کش فارغ فکندن از فرس

یار در بزم کی ستادی غیر در بزم کی نشستی / آن غلط تمییز اگر نشناختی عشق از هوس

نیست امشب محمل لیلی روان تا کرده‌اند / بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس

خون دل از دستِ او گر سینه می‌ریزد چو شها / عاقبت راه ترددهاست بر یک یک نفس

صد جهان جان خواهم از بهر بلاگردان دست / چون بمحشر آیی و دو عالم خواهانش و بس

مرغ طبعم را که آن آزار گلشن داده‌اند / آشیان اینجا که ایمن نیست سیمرغ از مگس



محتشم را یک نفس / با قلیت کاندر آره عشق

یک نظر دارد تمنا / یک سخن دارد هوس



ز مهوشیست داغ بر دل که ندیده‌ام هنوزش / ز گلبنیست خار در کف که نچیده‌ام هنوزش

ز لبیست کام جانم چو گلوی شیشه پر خون / که بجرأت تخیل نگزیده‌ام هنوزش

ز شراب لعل یاری شده مست هم زبان گو / که بلب رسیده اما نچشیده‌ام هنوزش

بکمند کشته‌ام فکنده سر زلف تابداری / که بسوی خویش یک مو نکشیده‌ام هنوزش

دل پر سوز دارد هوس لبان همی روی — که به نقد طاقت او نبریده ام هنوزش

پیرم لباس عشرت شده نام خرقه را را — که ز جیب تا بدامن ندریده ام هنوزش

ز دریچه محبت بدلم فتاد پرتو — ز همه جهان فروزی که ندیده ام هنوزش

همه کس شنیده آمین ز فرشته بر دعا هی — که ز زیر لب بر آن بت نشنیده ام هنوزش

که ز محتشم رساند — بشه من این غزل را

که من گدا نخجدیت — نرسیده ام هنوزش

رخش شمعیست در دامان عنبر آلود کشتش — عجب شمعی که از بالا بپایان میرود دودش

ز می در بزم صد ره میکشد از بیم و امیدم — عتاب عشوه آمیز و خطاب خنده آلودش

میان آب و آتش دارم دل دیوانه و حیرت — که در یک لحظه صد ره مشغول و مردودش

چو گنجشک مرغ کبچک طفل بد خوی — که بیش از من عزیزش داره آزار و مکشد دوش

من از لعبت پرستیهای آن طفل پری خو دارم — که دارد کودکی با صد هزار آزار خشنودش

ببین در تابم از مردم نوازیهای او تا آن — که میدانم بخیری تا لی من نیست مقصودش

طبیب محتشم در چشم بر کار است میدانم — بالماس جفا خونش میکند داغ نمک سودش

ای بتا حسن

آن شاه حسن بین و بتمکین نشستنش | وان طرفه خبرگی و کله بر شکستنش

آن تیر غمزه برکش و از شست نظر کسی است | موقوف صد کمان ز کمانخانه جستنش

از بهر صید کردن نخچیر سرکش است | امروز جایگاه بتوسن نشستنش

سرویست در برم که بر اندام نازنین | مانند نشان ز بند قبا جست بستنش

سررشته رضا بدل غیر بسته یار | اما چنان بسته که نتوان گسستنش

باشد کمینه بازی آن طفل با دلم | برهم زدن دو چشم ز صد بند جستنش



صیدیست خستنم | که بالقیدت فتاده لیک

مرکبیست بی کلف | از آن قید رستنش



پریوشی دل دیوانه میکند بوش | که نیست حد بشر نیز دیدن رویش

بنوگلی نگرانم که چیست سید مدح کیاه | کرشمه از در و دیوار گلشن کویش

هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین | که موج خون ز زمین میرسد برابرویش

قیامتیست قیامت که صور فتنه دمید | جهان ز فتنه نوخیز قد دلجویش

ز خاک یوسف گل پیرهن فرو مد کل انکث | اگر بمصر برد باد ازین چمن بویش

چه رغبتیست که بر نمیتوان آن نشست | ز مزرع دل مردم چریده آهویش
زده رکروشکاری مرا رساند ابحر | خدنگ نیم کشش غمزه چشم جادویش
لبش خموش و زبان کرشمه اش گویاست | ز نکته پروری گوشهای ابرویش



چو مخچشم نخستین هزار بوسه فلک زد | خدنگ دو افتاد بدست و بازویش



مهی که زینت حسنست گرمی خویش | طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش
چرنده راز چرا باز میتواند داشت | نگاه دلکش ناوک کشای آهویش
هزار خنجر زهر آب داده نرگس او | کشیده بهر دلیری که بگذرد سویش
خدنگ نیم کشش غمزه اش نخورده هنوز | به رنج چشم بماند فلک ز دست بازویش
چنان ربوده دلم را که هیچ چشم ندید | چنین که یافت محل غمزه سخن گویش
ز راه دیده کجا میرسد هزار پیام | بنیم جنبش از گوشهای ابرویش
نهفته کرده کمانی برهنه که خبر ندهد | ز ناوک افکنی هر دو چشم جادویش
خموشیش نه ز اعراض بود زیرکه نداد | لب مجال سخن غمزه سخن گویش

محل گویش

هنوز



هنوز محتشم آن ماه — نارسیده ز راه

بپا ببین که چه — غوغاست بر سر کویش



آهوی او که بود دیشه دل سیر گهش — سبک از دلکو ریش ز طرز نگهش

ابد آموزی آن غمزه نمیکرد بسیر — ناوک افتاده بدنباله چشم سیهش

دو جهان کشته بحن نوا گرد در عرصات — بهمان حسن در آید که زند از نگهش

مه جبین زمین خانه از قوت حسن — پنجه در پنجه خورشید فکندست مهش

وای بر ملک او دین که شد آخر زمان — نامسلمان پسری فتنه گری پادشهش

چکند گر نکند خانه مردم ویران — پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش



محتشم در گذر آن — چشم که من دیدم دوش

جبرئیل ار گذرد — میزند از غمزه رهش



بعزم رقص چو آن در جنبش آید نخل بالایش — نماند زنی غیر از نخل بند قد رعنایش

عجب عجبیت غافل بودن از آغاز رقص او — تخصیص از تحسین جنبش شمشاد بالایش

بمیرم پیش تمکین قد ناز خرام او — که در جنبش بغیر از سایه خود نیست همتایش

جبینی
زبانان

برندارد دل ز پا آرام آن سهی بالا ‌‌ چو اندازد هوای رقص جنبش در سراپایش

بتکلیف آمد اندر رقص اما فتنه کرد انگیز ‌‌ که میل طبع بی تکلیف می‌شد جلوه فرمایش

فتادم بر کنار این جلوه آتش جان را که پیدا شد ‌‌ دگرگون جلوه پرداز است هر عضوی ز اعضایش



برقص آید ورستخیز ‌‌ زلفش محتشم دلها

چو باد جلوه بخیزد ‌‌ در سنبل سمن سایش



آمد ز خانه بیرون در بر قبای زرکش ‌‌ برزه کشیده خفتان تیغ ها نه بسته برکش

سرو از قبا گرانبار گل از عرق هوازش ‌‌ رنگ از حیا دگرگون زلف از هوا مشوش

در سر هوای جولان بر لب فشان باده ‌‌ غالب نشان خندان شیرین مذاق سرخوش

هنگام ترکتازش طاقت نیست در نظرها ‌‌ آن چین زدن در ابرو کج زدن برابرش

آن کز نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار ‌‌ در باغ روی او داد گل را مزاج آتش

دل وحشیست بندی من از علاقهٔ او ‌‌ با شیر در سلاسل با گرگ در کشاکش



از صیقل محبت ‌‌ کان هم ز پرتو اوست

طبیعت محتشم را ‌‌ کاینه ایست بیغش



بزم برهم زده آمد دل پر خشم بجوش / چشم از چشمک نگو غالب از اعراض خموش

گرمش شعله فروزان ز رخ ماه شعاع / تلخیش زهر چکان از دو لب هر دو نوش

خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش / جسته از پر زدن مرغ سراسیمه هوش

ضبط لبها تا لب خود کرده ولی در جگرت / پیرهن زان تن و اندام قبا زان بر و دوش

داغ دلهای فگار از جگر کاوش بخراش / مرغ جانهای ترا راز نگاهش بخروش

سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش / لب فرو بسته بخشم از آن نطق فرو بسته خموش



محتشم هر که خورد / باده بدین سمن ناچار

کند آخر می اعراض / بدین جرعه نوش



ز خانه تاخت برون کرده ساغر دو سه نوش / لب از شراب و آتش گل از عرق در جوش

خمار رفته ز سر تازه گشته از می تلخ / اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش

چو شاخ گل شده گرد در میان خانه زین / اطاقه از سر دستار مایل سر دوش

ز رخش راند نقش از ناز در نشیب و فراز / زمین ز شوق ها فغان و آسمان بخروش

برنگ کرده هم آغوش ابروانی خم گشتش / بزور غمزه کمانها کشیده تا سر دوش

لب‌ها بس نرم برآمد آنچنان که اگر ماه / رود چو جریده زند به هزار چو تو شوخ و شنگ

زخالت مژه آن عقل ماه مانده که چون / یکی شراب جفا رود دیگری شود مدهوش



ستاده تحملش از دور / بکصد عرض نیاز

لب از اشاره بجنبش / زبان ز عرض خموش



هر تار که در طره عنبر شکنش ها / پیوند نهانی برگ جان منش

تر سیم زد داغ دل من دود بر آورد / آن دوده که زیب ورق‌ها همیشه

میوه زدم از آرزوی رنگی و بویی / با آنکه گل و لاله چمن در چمنش

مست از ورق شرم و حیا نیست خویش او / زان جوهر جان دور گرد و زمینش

شیرین همه نازست ولی ناز دل آشوب / از گوشه چشمست که با گوشه نشینش

گفتم که در آن تنگ شکر جای سخن نیست / رنجید چنانکه در پی هم سخنش

در سینه گر هم دل آواره در آن کو / مرغیست در آن آتش سوزان وطنش

هر بنده که گردیده بر آن در زد آب آموز / اهلیست سلطانی صد انجمنش

گر جان رود از تن نرود چشم از جا / گر لطف تو جانی دگر اندر بدنش

تیز

تحفه جامی

محل گرمی جولان بر سر بلندش
قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش

تصرف از ظرف اوست بکف قوت توجه
دراز دست ترا از آرزوی باست کمندش

میان عشق و هوس حسن بسته آینه موئی
هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بندش

نخواد یاری و مهر و وفا بیک طرف آخر
ولی ستیزه گر کینه جوی جور پسندش

هزار جان گرامی فدای ناوک یاری
که کار هر کنا شود ز ترکش امتحان بلندش

مدار باکی اگر زد دل بمن کله تو
که پیش ازین ز تو بسیار دیده ام کله مندش

ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی
که بشکند ز تو مویند تا که بشکند بندش

باین بتان سکدست شیشه دل خود را
مده که گر همه از آهنست می شکنندش

ورم خریده غلام دولت محتشم آما
صلاح نیست که گویم خریده است بچندش



سحر بکوچه بیگانه فتادم دوشش
فتاد ناگهم آواز آشنا در گوش

که خوش بیا بکش بنداز خواص می خوانیست
از و ز باده و از اهل بزم نوشانوش

من حزین تن و سر گوش گشته و رفته
ز پا تحرک و از تن توان و از دل هوش

ستادم انقدر انجا که داد مرغ سحر ها | هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش

صباح سر زد از آنکه صبوح کرده تهی ها | گران خرام و سرانداز و بیخود آمد و بیهوش

گرفته بهر روی از پایه و اقتفای سر راه | نموده تکیه گهش محرمان آغوش و سر دوش

چو پیش رفتم و خود را ز دم بر آن آتش | که بود آنکه از و سینه آتش نمیزد جوش

ز بیشعوریم اول اگر چه اش نشناخت | شناخت عاقبت آنتا ز طرز ناله و خروش

چنان بتنگ من از سرخوشی در آمد تنگ | کوی آمده تا تنگم گرفت در آغوش

اگر چه جای هزار اعتراض بود آنجا | بران قدح کش بیقید کیش عشرت کوش



نگفت محتشم از انقضا | وقت خبر این

که سر بسر هم زود خود | بگوی باده فروش



منم از مهر نعمت خوردنت ای یار حریص | تو فلک مهر نعمت از پی اغیار حریص

باغ حسن تو نخم از خون جگر منتظمند | که بر از رفت مرا دیده خونبار حریص

زآینه آینه بحو صورت این سرکه چرا نشنفت | بتماشای جمالت در و دیوار حریص

خنده فرمان لب جس کین آن زاری ما نشنیدست | یار را گر نه بآزار دل از حریص

زود

زود جانها بهای دهنش رفت که زود / کرده او رای هلاک من بیچاره حریص

میتوان یافت ز بسیاری لطفش برقیب / که حریصیست بآزارم و بسیار حریص

باز ازین نوع شود سلسله جنبان هوس / بطلب چون نشود طمع طلبکار حریص



محتشم حرص تو ظاهر / شده در دیدن او

که نکونست شده آن / غمزه خونخوار حریص



مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص / اهل حرمت همه محروم بهایش او مخصوص

با حریفی چو تو در بزم زبان بازی غیر / چیست گر نیست بجان با تو ره مخصوص

تا ز هم سلسله حسن نباشد مگذار / که شود باد بآن سیمتن تو مخصوص

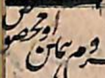
گرنه در صورت خاصیت بدمن میگوید / روز و شب جلسیت بخاصان بد گو تو مخصوص

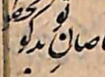
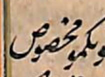
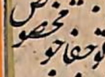
وه که کشتم ز تمنای مخصوصیت تو / هیچ سوی تو نگشتم تو بکمی مخصوص

سوخت صد جان بخصوصیت خاصان تو غیر / آه از آندم که شود با تو جفاجو مخصوص

محتشم بنده قبولم / که بصد قرن نشوی

تو تا بر خصوصیت / بدخو مخصوص ما





آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض — غیر اگر پی غرضی نیست ترا چیست غرض

تو جفا پیشه چو یاری وه اهل غرضی — پس ازین یار وی اظهار وفا چیست غرض

یار در نرد محبت غلطی باخته — ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض

گر بخوبان دگر پیش تو هم از پی غیر — گنهی نیست ز تهدید و جزا چیست غرض

غیر را دوش چو راندی بغضب باز امروز — زین بهانه بخواندن اندیشه مرا چیست

چو هر حسن بود حسن وفا چیرا نه — که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض



محتشم داشت فغان — تو بر آزار ورا

شاه را ورنه ز آزار — که چیست غرض



روزی که گشت بر همه عالم نماز فرض — شد ناز بر تو واجب و بر ما نیاز فرض

تا در وجود آمدی ای کعبه مراد — شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض

نتوان بهیچ وجه شمردار بتان ترا — باشد میان باطل و حق امتیاز فرض

بنگر بعشق و بوالعجبیهای او که زو — محمود را شدست سجود ایاز فرض

بختم عجب اگر نوازد که گشته است — قتلم بجرم عشق بر آن دلنواز فرض

آمیزش

آنچه پستی بدرد کسانم نصیب باد | نه تو بی ورع شدام اختر فرض


زان مرغ غمزه هم کنجشک را بود حذر


دل چشم نجات از شاهباز فرض

صبر در جور جفای تو غلط بود غلط | تکیه بر عهد وفای تو غلط بود غلط

پیش ابروی تو بت سجده خطا بود خطا | سر نهادن بر رضای تو غلط بود غلط

با تو شطرنج هوس چیدن و بودن مغرور | ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط

درد بر درد خود افزودن صابر بودن | تمنای دوای تو غلط بود غلط

چون نباشد دلم ای شوخ بلا بودی شاد | شاد بودن ببلای تو غلط بود غلط

بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب | دیدن آزار برای تو غلط بود غلط


خسرو یار جان فشانیش تو


چون برد نخاک غلط بود غلط

رفتن از ره بزبان تو غلط بود غلط | کوشش کردن سخن تو غلط بود غلط

از تو هر جور که شد ظاهر کردم من زار | محمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط

من بی‌نام و نشان را بسر کوی وفا / هر که پیدا و نشان تو غلط بود غلط

با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق / هر چه گفتم ز زبان تو غلط بود غلط

تا ز خشم تو فتادم به خبر بازی من / هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط

در وفای خود و بد عهدی من گرچه برفت / خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط

محتشم در طلب آن مه شب زنده که ز شوخت / چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

ز هجر یار که از غیر آن ندارم حظ / چنان خوشم که از وصل جان ندارم حظ

بغیر حیرت عشقت چه باعث است ای گل / که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ

ز بس که خورده‌ام از قاصدان فریب اکنون / بهیچ مژده ز مژده‌دهان ندارم حظ

مزید عمر ابد هم بکوشش ما خوش نیست / که بی تو بس که بجانم ز جان ندارم حظ

بهر زهی سفرم کاش خانمان بکون / که از وطن من بیخانمان ندارم حظ

رهم به هیر زمین ای همزبان که من پی او / زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن / که من بعمر چنین زین جهان ندارم حظ

من بی تو ندارم از چمن حظ — دور از سمت زیاسمن حظ
بی روی تو از چمن ندارند — از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو ناروا ست کردن — از دیدن سرو و نارون حظ
یک ذره نمیفروشم ای گل — تشویش تو من بصد تو من حظ
خوش میکند از درازدستی — آغوش تو از تو یاسمن حظ
با حسن طبیعت است گزوی — بالطبع کنند مرد و زن حظ
چند تو ذقن طراز و دل را — چون تشنه بود از آن رسن حظ
جز جام که دید از آن دهن کام — جز جامه که کرد از آن بدن حظ
ای می که بجوشم از تو چون خم — خوش داری از آن لب و دهن حظ
ای پیرهن این تویی که دل را — زان جوهر زیر پیرهن حظ
بی تابم ازین که میکند زلف — بازی بازی از آن ذقن حظ
در عهد که سایه ساقیش بود — میکرد از آن میان بمن حظ
گو شیخ نگو مرا خط از کار — من دارم از آن بت ختن حظ

او رهزن کاروان جانهاست
وین قافله را ز رهزن حظ

پر زلزله شد جهان که دارد
زان زلزله در جهان فلک حظ

با لذت عشق خسروی داشت
شیرین ز مذاق کوهکن حظ

پروانهٔ قرب شمع باید
مرغی که کند ز سوختن حظ

شد گرم که آردم باعراض
اعراض رقیب داشتن حظ



بدخوی تو محتشم خطیست که دارد
با این خو از سخن حظ



دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ
وز عتاب شغف انگیز تو حظی و چه حظ

میکنم با هوس آمیز نگه های جهان
از نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ

آنکه دی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت
پیش اغیار ز پرهیز تو حظی و چه حظ

نیم بسمل شدهٔ تیغ تغافل امروز
میکند از نگه تیز تو حظی و چه حظ

دلم از شوق کلام تو کباب است کباب
دارد از لعل نمک ریز تو حظی و چه حظ

محتشم را که یک موی دل آویخته
دارم از موی دلاویز تو حظی و چه حظ

ای که بود از تو بیک حرف زبان قانع
این زمان هست بصد لطف نهان قانع

غیر کز مرده دلان بیک پرسش تو
نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

ابر لطف تو به سیلاب جهانی مشغول
من لب تشنه بیک قطره چکانی قانع

گر به شیرین سخن خویش نکنی کام رقیب
می شوم از تو باین تلخ زبانی قانع

نیم زخمی بجگر دارم و دانم که بآن
نشود یار باین سخت کمانی قانع

پیش آن شاه جهانگیر بمیرم صد بار
که گدا ایست بیک کلبه خوانی قانع



غیر را ساخت
محتشم مرد بیک

بصد آیت رحمت نشده
فاتحه خوانی قانع



گدایان را بود از آستان پاسبان مانع
مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

اگر شبها مرا او خیال آستان وی
که آنجا نیست پرده دار پاسبان مانع

نگهبان ما دارند پنهان داغها بر جان
که حکمی نیست خوبان را شد از لطف نهان مانع

ببزم امشب هوس خواهند بود در حسن بخشیده
حجاب از هر دو جانب گر چه می شد در میان مانع

با خوبش صبحی مسید اکنم شد در دلش تا که
گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع

مگرا بسرار بزم دوش میخواهد جهان از من | که هست هشب مرا از اختلاط محرمان مانع



چه میکشند در بزمش | که چون شد محتشم پیدا

شد آن بیهمزبانان را | بتقصیر زبان مانع



تا کی کشی به پی کهان از عتاب تیغ | ای پادشاه حسن مکش بیحساب تیغ

تا عکس سر وقد تو در بر کشیده است | دارد کشیده میدز غیرت برآب تیغ

قتلم فکند دوش بصبح و من اسیر | مردم ز غیر که دبر کشید آفتاب تیغ

عابد گذشت در پی قتلم که میکشد | بر آهوی حرم برای ثواب تیغ

پابند محرمان سحرش گشته بر فراش | تا بر کسی کشد ز غضب و بخواب تیغ

میدید بخت و دولت خونریز محتشم | می بست مار چون میان از شتاب تیغ



ای بمن صدق و صفای تو دروغ | مهر من راست و وفای تو دروغ

نالش عبیر زجور تو غلط | بر زبانش گلهای تو دروغ

چند گویم بهم بیهم با دل خویش | حرف تحقیق جفای تو دروغ

گوی چوگان هوس گشته رقیب | چند گویم تو بزبان تو دروغ

وعده بوسه چو می فرمائی | می تراود ز ادای تو دروغ

گوی این ابر حیا می بارد | از در و بام سرای تو دروغ

راست گویم هوس میگوید | ملک از بهر رضای تو دروغ

عاشق از بهر رضای تو عجب | گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این که تو می گوئی نیست | بر زبان حله فزای تو دروغ



بعد مرگ من بگردد آن مه ناشفق برطرف | می توان مرد از برای او برطرف

تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال | بود در تیغ زلیخا حق یوسف برطرف

خاصه من کرده باغ وصل را اما در آن | بر تماشا نشینم تا در تکلف برطرف

فیض بین بنگر که چون قسم نیش صد خطاب | در میان آمد ولی شد بی توقف برطرف

چند آری در میان تعریف بزم صوفیان | باده صافی بدست آ و تصوف برطرف

بخت سلحت از وصل سازد کامیاب | گر شود از وعده های او تخلف برطرف



محتشم مرد تنبغیس و / مشکل خود حل ساخت

تا ابد مشکل که کبرد / زین تاسف برطرف



آن پری را گوهر عصمت زکف شد حیف حیف / آفتابی بود و نورش برطرف شد حیف حیف

طرح یکرنگی فکند آن بت بهر یک گوهری / گوهر یکدانه هم رنگ خزف شد حیف حیف

آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت / تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف

آنکه کام از لعل او جستن بزر ممکن نبود / گنج نمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف

آنکه زادش مادر ایام فرزند خلف / عاقبت در کاوش کین صد ناخلف شد حیف حیف

نوگلی کز صوت بلبل پنبه اش در گوش / واله چنگ و نی و آواز دف شد حیف حیف



محتشم از درد گفتی آنچه / در دل داشتی

گوش هر بیدرد این / گوهر صدف شد



بر در دل میزند نوبت سلطان عشق / ما و جنون میدهیم وعده بمیدان عشق

رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور / چاک بدامان رساند گرد بیابان عشق

آنکه ز لطفش فکند شور بدریای حسن / کشتی ما را نخست داد بطوفان عشق

بر سر جرم منتظر عفو و جزا در تلاش — تا چه فرمان فکند حاکم دیوان عشق

عشق ز فرمان حسن داد بدست تو ام — وه چه شدی گر بدی حسن بفرمان عشق

زلف ترا گر بدی سلسله پیوند حسن — ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق

گرد چو حسنت برون سر بگریبان دهر — عابد و زاهد زدند دست بدامان عشق

این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق



ماه رخ آن صنم مصحه رایات حسن

داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق



زهی ز عشق جهان ترا جهان مشتاق — من از کمال محبت جهان جهان مشتاق

نهان ز خشم بدان صورت ترا این بیت — که دایم من صورت طلب آن مشتاق

ز دست کوته خود در هوای زلف تو ام — چو مرغ بی پر و بال آشیان مشتاق

بحفل دگران در هوای کوی تو ام — چو آن غریب که باشد بخانمان مشتاق

کنم سراغ تو نشکت بهیچکس که بود — ز رازهای نهانی همزبان مشتاق

عجب که ذکر تو حرف و شها دلم نشود — ز بس که هست بتمام خوشتن زبان مشتاق



بخشم چه فسونگری د　　که بهبر کرد د
نفس نفس بتو ما　　یل زمان زمان بشتافت



زنت نالان شدی جانان عاشق　　بلاگردان جانت جان عاشق

ز سوز ناله عاشق گدازت　　بگردون بر رسد افغان عاشق

تب گرم تو عالم را سیه کرد　　ز دود سینه سوزان عاشق

دمی صد بار از درد تو میمرد　　اجل می برد اگر فرمان عاشق

بیابانیت دمی بود که گیرد　　نیالاید بخون دامان عاشق

کشی گر آهی از دل خیزد آتش　　ز جان عاشقان جانان عاشق



بجان محتشم نه محنت　　درد خود را
که باشد درد و　　زان عاشق



مژده صبر که شد هجرت بحران نزدیک　　یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیک

غم عجبن خبر فرقت دوری شد گشت　　دوری فرقت و محرومی حرمان نزدیک

گشت سر رشته بعد از آن در کوتاه　　چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک

ند عیسی

گرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول — شد ز ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک

بوی خیر آید ازین وضع که یک مرتبه شد — کوی درویش بسر تکیه سلطان نزدیک



محتشم گر چه نشد — قطع ره بحر تمام

حالیا راه طلب — گشت بپایان نزدیک



ماکه مائیم خود را در وفای او هلاک — آن وفای او یکی ام از برای او هلاک

لطف او در رنگ استغنا بر من عکس غیر — از برای لطف استغنا نمای او هلاک

من که تنگ آوردنش در بر تصور کرده ام — میروم از تنگ تنگی قبای او هلاک

گر بچند با او میپرم که از پی تا بیم — بهر خنشهای زلف مشکسای او هلاک

ای فلک بگیر وز کامم از وفای او بده — پیش از ان روزی که گردم از جفای او

می نهند تا غمزه ناوک در کمان میسازدم — اضطراب ناوک شهلای او هلاک



زخم دل خواهی — که خود از دست خانان محتشم

مرهمی از رنگ — خواهد شد یکی زو هلاک



وی که خلقی را بتیغ غمزه کردی سینه چاک — گر بمن یکشی مرا از غصه میکشتم هلاک

بر سر خاک شهیدان خود آمد سینه چاک — ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک

خواهم از گلهای اشکم پر شود روی زمین — تا نیفتد سایه [illegible] افرازت بخاک

بس که می بینم تغیر در مزاج نازکت — وقت جورت شادمانم کاه لطف اندوهناک



محتشم روزی که با — واخفت بر آلاله‌ستان

سر جیب چاک چاک شتا — بس بحسب چاک چاک





ای قدت همچو نیشکر نازک — تنت از پای تا بسر نازک

هیچ عضوی تو سرو قد زیبا — همه جای تو سیمبر نازک

در زمین ارم نبات حیات — نه بود چون قدت شجر نازک

نیجز دگر شمه‌ات [illegible] — بو وشش از بس که نیشتر نازک

هست از روی نازک اندامان — کف پای تو نیشتر نازک

بسته خوش طاقهای ابروست — دست قدرت بیکدگر نازک

جان مجنون که داختی لیلی — کردی خویش اینقدر نازک

دارد از ازبس که افتاده — کوه سیمش کران کمر نازک



محتشم منیت در بنی آدم — خوبی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو از می ارغوان رنگ — دارد سمنت ز ارغوان ننگ

در دور خط تو می نماید — آیینه آفتاب در زنگ

در سلسلهٔ تو هیچ مجنون — صد خسرو بی کلاه اورنگ

خواهم شوم از دو چار اما — در خواب که در برت گیرم تنگ

از غمزهٔ تو پری فن پیداست — کیفیت صلح و صورت جنگ

صد رنگ و فسون از آن در آید چشمت — در هر رنگی هزار نیرنگ

این دل که داری ای غلط مهر — نرم است چو موم سخت چون سنگ

دل می شنواندم ز زر الف — بیدن طایر شب آهنگ

ور نیابی قفا دنم ز کویت — بگریزد از هزار فرسنگ



یکلحظه بغیر — اگر بیابی

عندلیب حو عذر — محتشم لنگ



رسید باز طلب خانه کبوتر دل — سبک گشنده کمین رصبر لنگر دل

نزد کجاست که دارد لوای صبر نگاه | که شد عیان علم پادشاه کشور دل

رسید شاهسواری که در حوالی او | بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل

چو سنگ خورد نهانی تنم بلرزه فتاد | ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل

ز نشاط فزو که فتد نوبت غم | چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

از و چه دل طلبم بهر حفظ جان کردن | که جان فریفته اوست صد برابر دل



ز جان بحشم آواز الامان | برخواست

گنبد خسروی عم چون ساده | هر دو دل



گشته در عشق کار من مشکل | مردن آسان زیستن مشکل

طرفه تر آنکه نیست با معشوق | این زمان اختلاط من مشکل

نه بآن ماه رو نگه دشوار | نه بآن نوش لب سخن مشکل

نه کشیدن بسوی خود زنخ | نه بر آن زلف پر شکن مشکل

نه ز روی دراز دستی‌ها | دست بازی بآن ذقن مشکل

نه لب طفل آرزو بیم را | زان لبان خوردن لبن مشکل

چیدن

چیدن گل میسرست ترا | غارت خرمن سمن مشکل

بوسه کم بیحجرم بکام آن لب هست | راه بردن تا بدین هم مشکل

دست یابد بسیب اندکی سان آن | لیک از آن سوی هم بدین مشکل

گر یکی خوابگه دیگر را هست | صحبت تنگ تن بتن مشکل

محتشم گل بچین | لاله که هست

میوه چندین | ورین چمن مشکل

بخود دوشینه لطف از ادای یار فهمیدم | وزان یک لطف صد بی تابی از اغیار فهمیدم

ز عشقم گوییا آگاهست کامشب از نگاه خود | حجاب آلوده تغیر در آن رخسار فهمیدم

بهم کابین که فرقانش بخندیدن نشد مایل | تواضع کردن آن نرگس بیمار فهمیدم

جهان تیر اشارت در کمان ابروان پنهان | که چون پیکان گذشت از دل من انکار فهمیدم

چو تیزی غمزه بر من که سرگشتی ز ردنش بی | ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم

نوید وعده گر دست بهم افتاد بالا تر | ز شیرین خنیش آن لعل شکر بار فهمیدم

برفتن محتشم مشتاب چون مجلس چو زد بر هم | که طرح بزم خاص از ادای یار فهمیدم

تو چون رفتی بسلطان خیالت ملک دادم / غرض از چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم

تو آن صیاد بی قیدی که تا قیدم رها کردی / من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم

اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد / بدان کز صرصر هجر تو دوران داد بر بادم

و گر گرد سر تو مرغ روحی پر زند میدان / که افگندست از پای سرت آن امیر آزادم

چو باز آئی بصید پرسش بسوی تربتم بگذر / که انجا توجه دارد بر بستر جان ناشادم

نهی چند ای فلک داغ فراق آن پری بر تن / ز آفت نیستم جان دارم آخر آدمی زادم

بفریادم من بیچاره و دل از زمانه است اما / جهان زارم که هست آهسته تر از ناله فریادم



نهادم محتشم بنیاد
که او خواهد آمد بحجر

صبر اما چه دانستم
خواهد کند بنیادم



بس که چشم امشب بچشم عشوه سازش داشتم / از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم

غیر خود هم تیر تغافل از کمان او نخورد / بس که پاس غمزه مردم نوازش داشتم

تا بقصد غیر نازش ننگرد سوی رقیب / گوشه چشمی بچشم نازش داشتم

گشت زار و من چنان بس کز اشارتهای نهان / با رقیبان در مقام احترازش داشتم

داشت

دست او بستیم از ناز و دیگر مهوشان — از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم

ز ور عشقم من که تا زان میکشید آن سرو ناز — از کششهای کمندی شوق بازش داشتم



با خیالش محتشم در — دست بازی بود و هم

دست و زنجیر آن زلف — درازش داشتم



زبس که مهر تو با این و آن یقین دارم — بدوستی تو با کائنات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت هنوز — من از تو دست تظلم در آستین دارم

تو حیات ز عیب از نگاه من داری — من اضطراب ز سر مو ازبرای این دارم

تو وقف خود و من واقف نگاه رقیب — تو پاس خرمن دیگر من پاس خوشه چین دارم

چنان بعشق تو مستغرقم که همچو تو نی — ستاره بشمیم و من چشم بر زمین دارم

بدور کردی من از غمزه و مهنانه — حریف سخت کمان که در کمین دارم

هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما — هنوز چاشنی تیر اولین دارم

به پیش صورت نو ضبط آه خود کردن — کمان بچو صله صورت آفرین دارم

بس است جلوه این نظم محتشم که رسید — بخاطر تو که من نسخ چنین دارم

مشغول چشم کم نگه پرفنت شوم — مجنون آهوانه نگه کردنت شوم

از صد قدم بناوک انداختی مرا — قربان دست و بازوی صید افکنت شوم

دامان سعی بر زده در هلاک من — دل هلاک بر زدن دامنت شوم

زان تند خو تری که نتوانم زبیم گشت — پیرامنت اگر همه پیرامنت شوم

کم بیکن نگاه دل خوب بشکنی — قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم

کردی ز باده پیرهن عاشقانه چاک — شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

یا بهکشد ز مزرع وصل تو خوشه چین — تا غافل از محافظت خرمنت شوم

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر — یک جامه وار در دو زیر پیراهنت شوم

چون گشته بدشمن ناموس خویش دوست — امنیت دوستی که بجان دشمنت شوم

کو دل که محو نرگس جادو وشت وشم — مستغرق نظاره مرد افکنت شوم

از غیرتم برین که بمن نیز اگر چنین — بیقید وار دوست شوی دشمنت شوم

جان هر قدر که بایدت ای دل قبول کن — گر باقی آوری قدری من تنت شوم

من بلبل ندیده بهارم روا مدار — کآواره همچو محتشم از گلشنت شوم

غافل




غافل نکردم از — بی موری تو بخشم

کرما موری نظری — خوشنت شوم

برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو کردم — هزار بار بکرد و سر نگاه تو کردم

ز انتظار شوم کشته تا فشان حذر نکنی — اسیر فتنه حسن گران سپاه تو کردم

بهم زدی ز سنگدلی کرشمه جهانی — ز بیم کرشمه نگهها که گاه تو کردم

بکش مرا و میندیش از گنه که جان من — بروز حشر عقوبت کش گناه تو کردم

گذار تیر بسیلاب تیغ ما و گذار — که من باین تن خاکی غبار راه تو کردم

بزن بتیغ و بیش از هلاک من که چو — بگردن دگران که من گواه تو ام




مرا چو بخشم این — ز باغ وصل که قانع

به نیم نگهتی از عنبر — بن گیاه تو ام

گر شود ریش درون خسته گر بیرونم — بنمایم شود گر داغ نهانت چه کنم

هرچه دارم من همه ز عشقت با دا — روزی عنبر بغیر از غم روز افزونم

وصلت از خاصه عاشق شود در زور جزا — لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

خوانم آمیخته با مهر غیوری که اگر — نبود این وضع در خواب بریزد چو منم

دی به دشنام گذشت از من و امروز به خشم — از بدآموزی امروز نسبی محزونم

نامه خواند و برفت آن بر کار و برفت — دل به صد جان نهان ماندن آن مضمونم



تحسینم در سخن این چنینم — بس که خوش

خلعت آن قد موزون بین — و سخن موزونم



به مجلس بحث از آن خصمانه با اغیار می‌کردم — که جانب داری فهم اداهای یار می‌کردم

ز خشم بر حریفان کار مشکل شد که می‌کردی — به تعلیم اشارات نهانش کار می‌کردم

زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او — سخن از دل بخیر نظاره دلدار می‌کردم

سخن می‌گفتم اندر بزم با هر یک نشانش — نظر را در میان مشغول آن رخسار می‌کردم

رقیبی بود در پیچ و تابی شب نگیرم با او — که پی گم کرده شب سیر با اغیار می‌کردم

در افشای حال با مدعی از مصلحت بنشین — به ظاهر گفت و گوی نیز با دلدار می‌کردم



نمی‌شد تحتیم گرد و دست — اگر چه هم زبان بی

میان دشمنان کی جرأت — این بنفدار می‌کردم



به پرسش و تپش رنگ آمیزی بسیار میکردم — که میگفت از بهشتی و من انکار میکردم

گنه کار نه ماندم سر پیش از خنده پیش آدم — که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم

شنیدیم سوی تو تا نمی شد غافل از دردم — با و عشق نهان او چنین اظهار میکردم

بچشم رمز گو میگفت سحر اندر خواب من — با نها عرض مشوق چون آن پرکار میکردم

چو او میدید سویم من بسوی می بدیدم — عذر کردن از و خاطر نشان یار میکردم

بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود — حریف نکته دان را وقف اسرار میکردم



شد اسب محتشم را یا م — از نظر من راضی

که سوی تو دیده بعد از — دیدن اعتبار میکردم



من منفعل که پشتی دو جهان گناه دارم — بچه روی عذر خواهم که رخ سیاه دارم

من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن — که زبان توبه گوی و لب عذر خواه دارم

نه وادی جنونم بدر از شهر و لیکن — که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم

ملک الملوک عشقم که بمن نمانده الا — تن بی قبا که بر روی سر بی کلاه دارم

ز بتان ترا گزیدم که بتان حسنی — من اگر چه خود گدایم دل پادشاه دارم

ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن | که درین نهفته ترکش همه تیر آه دارم



تو بچشمتم نداری نظری بمن با خوش
که نگاه دور دوری بنگاه گاه دارم



تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم | که من ضعیف پا بر ملک قوی سپاهم

شده جا بکوی عشقم که بجا رسوی غیرت | زنی گلیم محنت زده اند کار گاهم

نه هوای سربلندی نه خیال ارجمندی | نه بسر سرای خرگه نه غم سریر و کلاهم

ز هجوم وحشیانم شده شیوه سیاهم | که ز خسروی چو مجنون بستیره باج خواهم

ز جنون فزود چشمم چنانکه آمد آخر | در دشت در حصارم در و دام در پناهم

زده سر ز باغ رویت چو گیاه خویش نسیمی | که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم



ز تو بچشم چه پنهان که زنان نامسلمان
اگر بقصد ایمان صنمی ز دست راهم



منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم | لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم

شده رشت کار بختم ز فلک که کرده حایل | بچو سربلندی ز بتان کج کلاهم

لب خواهش محبان که تمام آرزویم / بتو در طمع نعیمم ز تو هم ترا بخواهم

فلک از برای خونم همه عمر تشنه زنده / چه شد ار تو داری قدری دگر نگاهم

بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی / نگهی دگر خدا را که خراب این نگاهم

ز سیاست تو گشتم نگران اگرچه قاتل / بطریق مجرمانم نکشی که بی گناهم



نه بخشم کش من چو / به ستیزه سخت کردی

کمان خشم را / حذر از خدنگ آهم



بمن حیف است شمشیر سیاست داد عبرت هم / که بردم جان ز هجر وی برم تا محنت هم

بیک شب زنده ام از روز نا بست بکن منعم / که فردا بی وصیت مرده باشم بی تو شبها هم

بنوعی کرده در خوابم غم افسانه عشقت / که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم

تو چون با جور خویش داری خوشا عمر ابد گر تو / کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم

کسی کز بیم من در صحبت او بود لال اکنون / زبان کز دست پیدا از دشنام نصیحت هم

ز محرم بودن پیش باغ ای بدگمانی کانجا / مرا پیش از تو بود این محرمی پیش از تو حرمت هم

ز قرب غیر خاطر جمع داری محتشم کانجا / قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

مهر بیگانگی آغاز ترا بنده شوم / میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم

من چو زخم تیر نظر گرچه بغیر اندازی / التفات غرض انداز ترا بنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان از رازم / محرمی محرمی راز ترا بنده شوم

زان عبارت که بموی بفرستادن عذر / زنده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم

خود بخواب تغیر داخته محمل از دل / نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم

روز محشر که نهند بند بال قامت جور / من همان سرو سرافراز ترا بنده شوم



محتشم ساختی آوازه / سخن رام آخر

معجز طبع سخن ساز / ترا بنده شوم



شبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم / تن خود در اطیان از رعشه چون سیماب میدیدم

دران تاریکی شب از فروغ ماه رویش او / ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم

بمیدیدم نقش را از لطافت لیک در نجود / دران آیینه چون برگ خزان در آب میدیدم

همانا آب حیوان بود جسم نازنین او / که باغ روح را از طراوت سیراب میدیدم

چه تابان گوهری بود آن چراغ چشم بیداران / که شمع و ماه را در جیب او بی تاب میدیدم

من بچین تو تا بود غلطان در کنار من
کنار خویش را پر زر و سیم ناب دیدم



در درج لب سخن را
که مار هست گنج آنجا

تحسینم زین بیشتر مگشا
من در خواب دیدم



گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم
از گرفتاری دلم بنگاهت هر جا میروم

عقل و دین و دل که مخصوص است بهر الفت
میگذارم با تو وحشی لش تنها میروم

میروم در پی بلای هجر از یاد وصال
ازانکم از چشم بلا این میرود تا میروم

رفت خضر روز پیش اما من گم کرده را
هست تا سر میکشم تا هست پا تا میروم

گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگوی
حال خود در پرده غیبت و حالا میروم



وای بر من گفتمش کر
در رهی کا نرا نهایت

غایبست بیچاره کی
نیست پیدا میروم



پس که همیشه در غمت فکر محال میکنم
هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم

شب که طول عیشوم سر به دامنش تا سحر
صورت یار میکشم دفع ملال میکنم

زلف مسا پر شکن خال به رخ بکنه که من
چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم

من که همه منکیم نسبت لعل تو سنت | نسبت طاق ابرویت کی به هلال میکنیم
تیغ حدیث طوبی و سدره کشید در میان | من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنیم




مجلس ما محتشم مست | شربت من ازان
جای خود از پی شرف | صف نعال میکنیم




بقفا بنده رهی میدانم | رهی آرامگهی میدانم
سهم روی اگر چرخ تو | آفتابی و مهی میدانم
دارد آن طره خمیده اگر دو | بخرابات رهی میدانم
کرده ره صومعه اگم کردم | هر نگه را گنهی میدانم
داغهای دل خود هر یک | سکه پادشهی میدانم




محتشم سایه | آن یکه سوار
من فزون | از شهی میدانم

ز خشم نکهت شفته خوردم | پنهان نگهی دگر که مردم
شد عقل و زمان مستی آمد | خود را بتو این زمان سپردم

نیری نگهی زدی چو پنهان — راهی بتو از پیش نبردم

میگشت کنم خجالت اگر دوش — دامن که بگریه می فشردم

از زخم اجل کشنده تر بود — از دست تو ضربتی که خوردم

دل بی تو شبی که داغ می سوخت — تا صبح ستاره می شمردم



ای همدم محتشم صاف از تو که — درین بزم من حریف دردم



در بزم تو چون بکین غالب گمان شدم — جان در میان نهادم و خود در کران شدم

پاسبان در من در ترا زبنا محرمان چون یافت — من مخجل ترا ز برون پاسبان شدم

دیدم که دیدن آنچنان از دور بهتر است — صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم

این شد زخوان وصل نصیبم که بی نصیب — از التفات ظاهر و باطن نهان شدم

حسرت درازنا در سرو آنچه می توان — مسکین که زبند تو و کوته زبان شدم



چون محتشم اگر بصد — خوار ای دوست

به هر گز نمیشدم بکنار — این زمان شدم



چون من مرغی بحر زبیداد تو رفتم
چندان بکنم داشت که از یاد تو رفتم

چون فاخته سنگ دشتم خورده ازین راه
دل در گرو جلوهٔ شمشاد تو رفتم

بشتاب ز دنبال که با زخم غزیبی
از صید که غمزهٔ صیاد تو رفتم

نرگس مکن اطلاق ملالم که ز دنیا
از تیغ اجل نه که با مداد تو رفتم

خسرو ز جهان حی شد آهسته ز شیرین
میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم



نالان منشین محتشم از
من منفعل از ناله و

بس که شنفتی
فریاد تو رفتم



از سر کوی تو با صدگونه سودا میروم
داغ بر جان بار بر دل خار در پا میروم

آنچه با جان من بدروز میگردی مدام
یک کنی امروز اگر دانی که فردا میروم

مژده تحقیق صلت ده سگان خویش را
گر ز درت ما یک جهان فریاد و غوغا میروم

میروم زین اهل شهر بر من میکشند
راه یک یک که بنداری ز دنیا میروم

دشت نقشان تن ز صحرای قیامت میشود
با تن و دل خون من محزون ازین صحرا میروم

در لباس شمع رفتن بس کن ای آن خاد و نشان
زین تقاضا که من خود بی تقاضا میروم

محتشم



محتشم از بی نشانی | بی نان سیر و روان

حرف قشن سر سری | میکنیم اما سیر و م



ما بجهدت خانهٔ دل از طرب پرداختیم | در بروی خوش دل بستیم و با غم ساختیم

سایه پرور ساخت صد مجنون صحرا گرد را | رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم

خنگ بر جا ماند رخش فارس گردون چو ما | توسن جرات بمیدان محبت تاختیم

عشق او ما را گرفت از جناب دیگر دلبران | دل برون بردیم ازین میدان بی جان باختیم

گر توکل را درین دریا بیت وصل با خدا | بادبان در کش که ما کشتی در آب انداختیم



تا کحل فرسا نشد | نقد محبت پاک یک

هرزه سنغر بنجوا | خویش را بگداختیم



ای آبروت بوقت اشارت لبان حسن | شهرت ده زبان دگر در زبان حسن

زآمد شد خیال تو در شاه راه حسن | از بلکه گرم میکنم کاروان حسن

از بهر عشق اهل زمین برابر آورند | آر دجو غمزه است مکش کش کمان حسن

خوبی بغایت که زلیخا نمی برد | در حسب و خوبی تو یوسف گمان حسن

عالم تهی شد و آن مه بمیند هد | کاتب کند بر دنشان امتحان حسن
روزی که صد هزار ابر آهن بیفکند | باشد بجرم بدبد رکان حسن
چو نهر سکاری حسنت جهان نداد | آئینه زمانه در آئینه دان حسن
از نو بهار رفته چو گلها که بشکفد | روزی که گرد روی کرد خزان حسن


تا غارت بهار | چمنها کند خزان
بادا دفع از چشم تهمت | پاسبان حسن


ای نگاهت آهوان را کرم بازی ساختن | کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
غمزه‌ات شغل آن قدر دارد که در دل صید افکنی | نمی‌تواند کم به بسمل ساختن پرداختن
هر که را زخمی زدی سر در قفای او منه | همی‌بند ناوک چو زد دیر اندر پی لازم
کام جویان را مده در بزم جایی که ماهست | نقد عصمت باز دارد عشق از بهر ساختن
عالم بیدا دست اما آتشی بی دود نیست | بیکسان را سوختن با ناکسان در ساختن
سروزان است چه زر زدن از روی زرد | نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن
تخم خشم می آورد بر لشکر غربت شکست | بیش خوبان دم بدم را بنده آن ابر قند

فتنه

فتنه می خیزد از آن ترکانه دامن بر زدن | عشوه میریزد از آن دستانگل بر سر زدن

ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد | دست از تمکین جنبانیدن و خنجر زدن

شهر دل را کرده کردستان چشمش زجا | نیست آسان خویش را بر قلب این خنجر زدن

پیش آن خنجر غزالان عشق چشم ما | نیست جز بر چشم مردم نشتر خنجر زدن

محتشم پروانه آن شمع گشتی وای تو | نیست کار سرسری گرد سر او پر زدن



روز من زان زلف سیه دانم سیه خواهد شدن | حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن

ماه من صد ناز خواهد کرد بر مهر آن زمان | کاینچنان نازان بآن طرف کله خواهد شدن

گر خرام این است بس جانها ز پا خواهد فتاد | ور روش این است بس دلها ز ره خواهد شدن

گر بصید انداختن بر دارد آن رعنا سوار | صید بردارنده صد صید که خواهد شدن

بر کماهش دو چشم ابدل که مرهم کاری | در میان تیرباران بکه خواهد شدن

راحتی گر تیغ او دیدم من خونخواره را | قتل من کفارهٔ چندین گنه خواهد شدن

محتشم گر نجر غم امواج خواهد زد چنین | سیل اشک من ز ماهی تا به مه خواهد شدن

شاهانه رخش راندن آن خورده سالی ببین ‌ ‌ درخوردی آن بزرگی جاه و جلال بین

بر ماه تاج سر توجهش نظر فکن ‌ ‌ صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین

شده مشهٔ زمانه مهش بدر تابنده ‌ ‌ پیش کمال حسن بسود جلال بین

زانار حسن او اثر از آدمی نماند ‌ ‌ این حسن آدمی کش بی اعتدال بین

مردم که وقت پرسش حالم بجرمی ‌ ‌ پنهان ازیشان نگه تغیر حال بین

یکبار گذشت پاس درش مشتغل بین ‌ ‌ ان ای حسود دولت بی انتقال بین



افتاده تا ابد بغلامیش محتشم ‌ ‌ این خسروی سلطنت بی زوال بین



بزیر لب سخن گویا گذشت آن دلربا امشب ‌ ‌ که گر دیده حرفی در دل گوشش از من

زبانش خامش از شرمش دو چشمش از حیرت ‌ ‌ نمیدانم چه در دل بود او را گوئیا از من

جبین پر چین و دل پر کین یک کام دگر زان تنگ ‌ ‌ زشرم رفت تا در خاطرش باشد جهان از من

مرا بهر از چون با خبر دیدول کمی بدان است ‌ ‌ ندانستم که پاس او میبد نشبا از من

چنان بی اعتبارم پیش او کز بهر خون ریزم ‌ ‌ کشد تیغ جفا گر نشنود نام وفا از من

ماهیانی

نهانی حق نمایدم هم خاصان او گویا | تا آن یگانه خو گشت حرفی آشنا از من



دهد غماز را دشنام
تو هم باید دگر حرفی

ببین محتشم اما
بگوی هیچ جا از من



ای بیالا خفته سرگردان بالای تو من | وی سراپا ناز قربان سراپای تو من

با وجود جلوه تو خلق حیران میشوند | بس که حیران مانده ام بر قد رعنای تو من

کرده رخ خشم نیم نازت رخنه در بنیاد جان | این چه خشمیست ای شهید چشم شهلای تو من

تا بیفتد خواری من بر بلاهش کسان | مینوازی بیش ازین رای بیش رای تو من

بند بندم بگسل از هم کز بنا شیم ز رشک | بند بر دل مانده از زلف سمن سای تو من

دست من گیر ای گل رعنا که هستم از فراق | خار در پا رفته راه تمنای تو من

چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز | پای در گل از خیال نخل بالای تو من



محتشم با خسروان ا
پادشاه از تو جمع

مجلس آراید بشعر
مجلس آرای تو من



تا بکی جان کسی دلبری از جان کسان | آفت حسن بتانست هجوم مگسان

تا ز خود غافلی ای شمع ملک پروانه — که چو هر نفسی بنگری آتش یکسان

زند آتش بجهان حسن تو دور تبسم — کی شود در روی تو آئینه آتش نقصان

کشور تا خرمت ملک حسن کبریایی چو شوند — فارغان ز سودای تو بازی فرسان

بجز بیم حرمت پای سکافت در آن — ور شیر کز نیو شیران همه کوته مرسان

ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی — که بسجود در او سر زند از بوالهوسان



بندگیها کند تن

بکمی بنشتن ای

محتشم شکس اگر

شناسان گ



گرچه در دیده نزجای تو نتوان کردن — بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن

وصل را گرچه بکوشش نتوان یافت ولی — بجز آن مایع سودای تو نتوان کردن

کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش — چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن

گرچه کفرست ز بس سرگشته ترسم — گر خدا نیز تمنای تو نتوان کردن

خواهم از خلق نهانت کنم اما چه کنم — که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن

گر سراپا چو فلک دیده نتوان گشت نشود — غیر خود را تماشای تو نتوان کردن

کرنی

گر کنی وعده همای را غلط دعوی تیغ چه د | که نیابی و تقاضای تو نتوان کردن



محتشم گر تو کنی ترک دل اهل صد کان را | بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن



مرا که صید افکنی و در چشم بند افکند در گردن | بابروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن

هم از شدی هم از تکلیش اگه تا نشوی یکسر | منحرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن

سران شیخ فانوس حیا کردم که از شوخی | بجان خلق آتش در زند چون بر زند دامن

بابی خار کندم کو بن است از حمایش بار تازه | که فرصت آفتاب التجابی آرزو بیک ره ازان

زبس کز اتحاد معنوی آمیخته ام با تو | نمیدانم در آغوش خیالت کیست تو یا من



نخواهم مرد تا محشر با یاد | ای همایون کوکب تابان

چراغ محتشم گر بر تو باد | مهر تو ستم روشن



ای پارسای کعبه رو عزم سر آن کو مکن | راه رباکم میکنی در قبله ما رو مکن

رسم ثبات است ای پری ترک ره ایمان بری | اما تو قدسی خو نگر ای با این صفتها خو مکن

یا رب چو من هر بیخبر گر نفس دارد خبر | نخ حیات او بهجران نضب او مکن

من صیدیم کز سرکش حکمت شکار میکند
هر کجا در نخجیر من در قوت بازو مکن

شهباز گویت ببرم گر دل نیاید گو میا
جان هم بهشت گر کند همراهی من گو مکن

خار مژه از خستم گل
بعد زیران گلشن ولی
بید مژه را خون کن و بن
گلهای نو مکن

از شاه چونکه سوار آمد برون
که آفتاب از شرم در روش شرمسار آمد برون

پیچ تحمل شرکه باد شمشاد و ریزد نگر
پر نگاه و عشوه ریزد و غمزه بار آمد برون

کار هر که آمد شد آسمان کمر فدا آن نخل را
از نیام و هر تیغ آبدار آمد برون

بر زنگیری نشد زبانش داد بی کام بلند
غالبا امروز شاه کامکار آمد برون

وضع سر مستانه اش بازار سرمستان شکست
گرچه پس کم نشد غالب خمار آمدن

مظار داده بوم پدرش با خود قرار
تا که آن سرو روان بی انتظار آمد برون

ثعد قلب مجلسم در توقع
رقت بزرهضونی
عشق بتان
کام احباب آمد برون

مکرر

ای پارسای کعبه رو عزم سر آن کو مکن
واه ریا تم تیغی در قبله بار و مکن

سیم ستان است ای پری دین گاه ایمان دگران
اما تو تدبیر خوبتری با این صنعتها مکن

ای پارسای

ای پارسای کعبه رو عزم سر آن کو مکن
راه ریا کم میکنی در قبله یار رو مکن

رسم بتان بست ای که بی دین نگاه را ایمان بری
اما تو قدسی جوهری با این صفتها خو مکن

یارب چه پن ها چیز کز فرض او دارد خطر
هیچ نجات او مکن هجران نصیب او مکن

سن صید بیم کز سرکش حکمت شکارت میکند
بر کجبه در تسخیر من و قوت بازو مکن

تنها ز کویت میروم کز دل نیاید کو مبا
جان هم بهمت کز ندهم ای من کو مکن



خامه از محتشم گل
سیاه ها از جوی بن

نگذر ازان گلشن ولی
گلهای او را بو مکن



از شاه حسن آخر یک سوار آمد بیرون
کافتاب از شرم رویش سرمساری آمد بیرون

همچو نعل تر که باد شد از ریز دم شهر
پر نگاه و عشوه ریز و غمزه بار آمد برون

کار مرگ آن دم شد آسان کز قدان منحل را
از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون

بر نفیری شد ز بانگ شادی کامان بلند
غالب امروز شاه کامگار آمد برون

و شمع سر ستان اشتن باز از سر تان گشت
گرچه بس کم نشاء غالب خمار آمد برون

انتظار داده بودم بر سر تن یا خود قرار
تا بکی آن سرو روان بی انتظار آمد برون

۷



نقد قلب محتشم در بوته عشق بتان
رفت بر نا نقص ولی کامل عیار آمد برون



آمدم با نالهای زار همدم همچنان | مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان
سر ز سوداهای باطل رفت برباد و مرا | عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان
کشور جان شد ز بیت و قلعه تن پست گشت | بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان
از نم سیل فنا شد صورت شیرین بسنگ | صورت شیرین او در چشم پر نم همچنان
خلق را زامداد طالع کرم سوز دست عشق | من بشیدای علم زآهوی عالم همچنان
عاشق محروم را از رشک در بزم وصال | با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان
یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه | نام او سلطان دل با نقش خاتم همچنان



محتشم بر آستان تیغ شده یکسان بخاک
مدعی تیس سکان امر معظم همچنان



شغل دهقان چیست نتاج و کل نهال انگبین | صنع بر گردن نخل با این اعتدال انگبین
هنر بین و ببین در بیکتای دهقان صنع | آن دو شهلا نکش در باغ جمال انگبین

ایچ

این چه اندامست موج انگیز از آب زلال / موج ازین بهتر محالست از زلال انگبین

چند بهر یک عطا آنهم نباشد در وجود / سایل تو اند اسباب سوال انگیختن

نیست در اندیشه اکثیر وصل مرا / حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن

دادن از عشق خود اکنون فرده ازادیم / هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن



نسبت براسپان توسن سعی زمیدان / بدعوی محتشم با طبع تو مقابل انگیختن



شنیم زر و زر کر فشار بمشعله تو / که ما سحر بخیال تو بیکشم کله تو

بدفع کردن من از درت غریب نهی / میان سعی من افتاد سایه تو

نظر در آینه داری و اضطراب نداری / تو محو خویشی و من محو تا چه حوصله تو

هنوز نهار تو ناورده بود در هوس بخشش / که در زمین دلم بود شور و ولوله تو

بگوش مژده تحقیق ده ز درد سر من / که میروم و دو سه روزی چنون سلسله تو

سوال کردی و گفتی که چیست مدعا دلم را / دلم بده که بگویم جواب مسئله تو

قریب گشت دگر محتشم ز مرکب طبعت / که نیست فاصله در نظمهای بی صله تو

ولت دا

ای کردن بلند قدان در کمند تو
رعنایی آفریده قد بلند تو

بر صرصری سوار و زدل صبر و قرار
طرز گران خرامی و رعنا سمند تو

خوش شور خنده تو بیازار آرزو
افکند در مذاق لب نوش خند تو

من چون کنم که طور دل ناپسند من
کرد و پسند خاطر مشکل پسند تو

صیدم فتاده بینی و گویی که کیست این
بیمار تو شکسته من دردمند تو

قتلش روا است گر همه صید حرم بود
هر صید کاضطراب کند در کمند تو

ای پای تا بسر چو لی قد دلپذیر
عشق گریز سلسله صید بند تو



پای گریز بخشیم از
افغان طعمه

دور لبت نشسته است
مکس لست قند تو



صیدی که لذت عشق فکندش به بند تو
ضبط تو دیده جست برون از کمند تو

دست مرا که ساخته زیر دست غیر
کوتاه به در کان میوه نخل بلند تو

چند افکنی در آتش سوزان دل مرا
هست این سیاه روز دل من پسند تو

ای باد در زمانه ببین کز خلاف عهد
با من چه میکند [illegible] ارجمند تو

دل را کفتی

دل بر گرفتی ز تو جانان اگر بدبی — در سینهٔ من آن دل هجران پسند تو

تلخی مکن که خنده نگهداشتن بزور — می بارد از لب و دهن نوش خند تو

امروز گو که باز تیر بیندت ز من — بدگوی من که دوش همی داد پند تو



چون محتشم لبی — زندانت لب بر زدم

دستی که تیر دم — لبنان سمند تو



حرف در مجلس نگوییم جز بهم زانوی او — تا بجنبشی سوی او بینیم بجنبشی سوی او

میشود صد نکته ام خاطر نشان تا میشود — نیم جنبشها تمام از گوشهٔ ابروی او

زان شکار افکن بس که مخصوص منست — لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او

زخم تیر عشق ما بود تهمت تا فکند — گردش دوران کمان حسن از بازوی او

چاک دلها محض نوز تا روزی که گرد — سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او

بی محابا غوطه در دریای آتش خورد — هیچ در برقع کشیدن آفتاب روی او

دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطرار — تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او

نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را — چون فشاند باد گرد از سوی عنبر بوی او

کرد آن منظر نگر دآن نگه هم ای سیل اشک | کشته چون بیرون بری یکباره ام از کوی او

در جنونم آنچه ملیا نیست وقع شد کنون تن | بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او



محتشم گر دشت وادی | روشنشهر آورده گیبت

شیر دل دیوانه زنجیر | خون از موی او



یارب آنمه را که دارم رو قضا در کوی خو | آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او

در قیامت گر زمین خیزند سربازان عشق | صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او

فتنها برپا کند گر پا نشیند روز حشر | در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او

زخم نا محتاز کی ماند اگر تیرش کند | رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او

ساکن آن خلد بوا اهل زمین حسرت برند | گر برد باد زمین جا نکهت بوی او

نرگس حاضر جوابش میدهد در ره جواب | قاصدی را کز اشارت میفرستم سوی او



گوش سازد محتشم چشم | اشارت فهم را

لب بجنبش چون | در آرد چشم مضمون گوی او



بازم امشب از تقاضای شوخ طبعیهای او | بر سر غوغا رسید آن چشم بدغوغای او

درجابست

در حجابست از لب و گوشش آنچه میگوید بمن
با دو چشم و لاله من نرگس شهلای او

انتظار آن سوارم میکشند کز ناز
بس گران میخند و از خار وحش استغنای او

در صبوحی میتوانم گردش پیش از اوباش
روز را از شب جدا روی جهان آرای او

در صف یکانه خوبان دیده‌ام ماهی کرست
صد نشان از آشنایی بیش در سیمای او

مشتری اینست اگر افتاد بر بالای هم
میشود امروز صد چون بر سر کالای او

مژدگان خسرو و خوبان باین ناز دگر است
کوهکن رسوای شیرین گشتم رسوای او

دوش چون دیدم نهان در روی آتشناک گو
یافت از جان عاشقم ای من سبک ادراک او

امشب اندر شهر با هم حمله مخصوص چند لنک
جلوه مخصوص منست از قامت چالاک او

صد سر اندر خاک در جولانگهش افتاده لنگ
چشم دارد بر سر من حلقه فتراک او

میکشند صد پی کنه از غمزه اش در هر نگاه
باکی از مردم ندارد غمزه بی باک او

جان که میریزید داحم بر سر چشم ضعیف
برق عشق آتش زد اکنون در خس و خاشاک او

کوهکن را میکند از گشته شیرین خموش
در وفا اطرف من از نوی حرم اساک او



محتشم رسوا شد از سوزن تدبیر آن — عشق و ز سر بیرون نکرد پیراهن صد چاک او



چون برفروزد آینه آفتاب ازو — رو سوی هر که آورد آتش زند درو

سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد — کز سر گذشت آب و مرا تر نشد گلو

زلف تو جادویست بر آتش گرفته جا — چشم تو آهویست بدم گرفته خو

مشرب رواج یافته چندانکه محتسب — می میکشد به بزم حریفان سبو سبو

دردی بر کرد غسل بی آنکه از ورع — بر آسمان نگاه نمیکرد بی وضو

ای دوستان فغان که من ساده لوح را — کشتند بی گنه بتان بهانه جو



از دولت گدایی بهر تو آمد این لقب — آن ماه محتشم از آسمان مرو



مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو — تا شود آگاه گر ناگاه بینم سوی تو

از خطابی که کهم بنواز در پهلوی خویش — تا بتقریب سخن چشم افگنم بر روی او

نیست رویت در مقابل لیک میگویم سخن — صد سخن در جنبش از گوشه ابروی تو

غیرمکدا

غیر بگذارد که گردم با سگانت آشنا — تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو

یار را بگذارد از تدبیر در کویت رقیب — تا بیارد سوی من روز جدایی بوی تو

راز چون گویی بکس رنگم کند شرح آن — بی زبان با من بگوید نرگس جادوی تو



بر سخن دارند گوش — اصحاب دارد محتشم

چشم در وقت سخن — بر چشم مضمون گوی تو



ای مراد دلبر دلارا تو — دل من کس نبرد الا تو

روز و شب از خدا همی خواهم — که به روز آورم شبی با تو

هدف تیر بی محابا من — مرهم زخم بی مداوا تو

مردم چشم مردمند سان — چشم من نور چشم آنها تو

دادم ای صبر گوشه دلها — بجگر گوشه برون آ تو

از همه دلبران شکیبه اگر — بگذاری مرا شکیبا تو

زاهدا کار غم اگر بی عشق — بهره داری ز دین و دنیا تو

چند گویی که عاشقی کتهمت — این گنه بنده میکشم یا تو

دل آرا



محتشم منی پا از سر چو مجنون | غزال مرا نهی بصحرا تو

ز چوگان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته | لطافه با وجود لاخورده و دستار آشفته

سر زلفش که از آه هواداران مگر آشفتی | ز آهم بود دوشش آشفته و بسیار آشفته

دلبری با خیالش دست بازی کرده بیداری | که زلفش را ندیدم هرگز این مقدار آشفته

چنان سربسته خرمی گفتش از جرم کشتی | که هم یاران پریشان تند و هم اغیار آشفته

نوید وصل میده از پی ضبط جنون من | و ما غم را سوی هجر هم میدار آشفته

مشو تا جان فشان بر وضع بی قیدانه | میفشان گرد از مو زلف او میدار آشفته



با این صورت ندیدم که باشد غیر کلفت | فرع مجلس محتشم هر کس تو در هم دار آشفته



بنده کوی تو چها تا بو فضا بنده | گر منت باز با این مرتبه رنجانیده

ز آتش سرکش قهرت ز تو دو گردن | عاشق روی ز شمشیر نگردانیده

ز ان نکته قافله صبر گریزان از پی | مژده تیغ در آتش قافله خوابانیده

مژده

مژه پیش ارمد و ابرو پیش از دل گذران | تیر پران و کمانگوشه بجنبانیده
چهره و هم بتو بگشت چمن جور که هست | باغ گل در نظرم دوزخ تابنده
بیکشم پای ز هنگامهٔ عشقت که فراق | سخت چشم من ازین واقعه ترسانیده



محتشم شمع صفت خویش را کس نسب | چند بسوزی مردی



و این همه سوزانیده

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما یاد شاه | دیده را ضبط نگه کارست و دل را ضبط آه
از برای یک نگه بر روی آن عابد فریب | میتوان رفتن بزیر بار یک عالم گناه
بسته چشم آن زمن آیا کجا آن چشم شوخ | میتواند داشت خود را از نگه کردن نگاه
زان نگه قطع نظر کن بی تقریب آن | بر رقیبان تیر یک باید کش کردن نگاه
صبر کن ایدل که از لذت چشانیهای او | وعدهای دیر دیر و لطفهای گاهگاه
داغ مجنون را ز وصل آن نیم مه بسته بود | کاشکی یکبار دیگر ناقه گم میکرد راه



رم الصبر و طاقت جیش غم چون بر شکستند | ساز خود ای محتشم یک سوار و صد سپاه



باز برداشته از پشت بلا گرد سپاه ‏ آن زره سایهٔ فتنه جنیبت کش شاه

زده بر قلب سپاهی و دیت لیلیست برین ‏ وضع دستار و سر اسپکی پر کلاه

کم نگاهیست ز بس حوصله اما دارد ‏ پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه

زان رخ تو بتکین منع مکن چمن نسبت ‏ که بود هر که نه آلوده بصد گونه گناه

داروی اختر تابنده در زر تو جهان ‏ روز به زد و خورشید و شب تیره و ماه

زخم ناخورده گذشتیم ز هم ای سنگدل ‏ در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه

صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان ‏ گرچه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه

منتظر دیدهٔ یعقوب ز حرمان تاریک ‏ چهرهٔ یوسف گلچهره چراغ ته چاه



محتشم رشحه از لجه ‏ رحمت کافیست به

گر در آینه محشر ‏ دو جهان نامه سیاه



زهی کرشمه ترا سرمه سای چشم سیاه ‏ دو عالمست نگرستن بهای چشم سیاه

دو جانب تو کمینگاه لشکر فتنه ‏ سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه

هزار چشم چو نرگس نهاد ماند بنان ‏ که بگروی ز خوبت فدای چشم سیاه

سیاه چشم

ستاده چشم برایم آنکه دادم مدام / ز خون نامه سفیدان غذای چشم سیاه

جلای چهره روزه سفید کرد و اگر / بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه



هزار خانه سیه ساز / در کمین دارد

برای محتشم آن / داروی چشم سیاه



شنیدم باز بهر من رقیب آزاری کرده / گر از دنبال صلحی بوده خوش دلداری کرده

خدنگ غمزه اش تا نکند دلبا رینداری / کمان ناز او را هم که آتش کاری کرده

با این زاری که دل کرد دیده سیلی میشود ظاهر / که ای زنهار تیغ یار ای زنهاری کرده

چو کار مشورت با من فکندا آن شوخ دانستم / که در باب هلاک غیر فکر کاری کرده

چو صبح آیی تهی بودن از خانه دامن نرگس / که امشب باز چشم محتشم خونباری کرده



از قید عهد خویش تو خود رسته بوده / عهدی نهفته هم بکسی بسته بوده

خواب گران تو خبری داد اینکه دوش / در بزم کرده آنچه ندانسته بوده

مرغ دل آن نبود که تا دیده دام تو / کو یا تو پیچل زکمین جسته بوده

آورده که پرسش حالم رقیب را | خوش ملتفت بحال من خسته بوده

گفتن چه احتیاج که غیری نبوده | در خانهٔ دلم تو که پیوسته بوده

گفتی دولت که برده نداشته ام گوی | در دو نبردی تو این همه دانسته بوده

در بزم بهر خدمت شاه تشنه رقیب | ای محتشم تو این همه پابسته بوده

سرشکر حشمت نگاهی که تو داری | لشکر کش او چشم سیاهی که تو داری

خونش به چه است شکسته دلان را | رخسارهٔ خوبان تا مین که تو داری

برق درت جو ز ناصیه کن حسن چو گرده | صیقل که مه طرف کلاهی که تو داری

تا ملک روی که سازد رقابت | در نامهٔ من پشت گناهی که تو داری

زآلودگی بال ملایک بحذر باش | ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری



در بزم سگ میکندم نی لنگری شعله | محتشم امشب آهی که تو داری



من و ملکی خریداری فقر شکان سپهی | که فروشند تو را ملک الصد جان نگهی

شهسوار یکه تحولا نه حسن ست امروز
انقلاب از نگهی می فکند رستمی

کشته مقبول کسی طاعت این خاک نشین
که بگاهی نخرد سجده زرین کلکی

هست عفوی که بامید وی از دیده من
نفتد قطره اشکی که نشو و کنهی

حسن و عشق اند و ساحر که بیک چشم زدن
میکشایند میان دو دل از دیده رهی



محتشم اول عشق است
صبر پیداکن و



چنین کرم مجوش
پیش آور ازین بیش تهی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی
بی قید شهریاری بی سکه پادشاهی

قیمت بزرگ زرای اختر بلند خورشید
خورشید شعله شمعی آفاق سوز ماهی

سلطان تو طهور دی عنای مغفر
اقلیم دلستان منشور حسن خواهی

مژگان ز دراز طفل بازی کن نگاهی
مردم کش التفاتی شمشیر زن نگاهی

بی اعتدال حسنی کز ناز که تنبیه سازد
صد کوه صبر و تمکین بی زور ترازویی

ابرو هلال بدری کز عاشقی تیز بدوز
نو خیز شیده رخ دلارام تابی

بی اعتنا و مهری گر چه لطف اند
در پیرهنه دوستان زانی تهمتن کنهی

چینش به زلف تو چو عالم گرفت کشور — خویشتن زود شد جهانگیر زنبیان سنگ سیاهی

جا بستد وظیفه من از چشم نیم نازنینی — تا زنی بصد تکلف آن نیز گاه گاهی

از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش — همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی



باز بر هم زده اقلیم دلم را شاهی — باج از مملکت جود بساست خواهی

تیز بازار تر از یوسف مصری گلی گشت — گرم هنگامه تر از لعبت ماه و رماهی

طفل مژگان سپهر بر دیده درم که — موشکافیده نگاهی ز ضمیر آگاهی

غیر بیچاره ز ره آمد شد و زان شوخ پوست — که نگاهیست ازو قد صدوا ز من هی

امتی ان جگر و خلوت خویشتنم هوست — که بود کی بمن مست رسد در راهی

من کجا و نگه گرم تو این بس که گهی — آتشم تیز نجنبانه نگاهی گاهی



محتشم تیره دلی — آن پری در دل

کشته رقیب تو که هست — او یوسفی اندر چاهی



دل چو درای مرا برده گل خودروی — ترک خنجرکش مردم کش آدم خویی

طفل نو سلسله شوخ تنگ حوصله‌ها / شاه دیوانه‌وشی ماه مشوش مویی

سر و کارم بغزالیست کز اینجا رمدم / میکند رو بکش مردم سگ آدم رویی

دیده پر نور شود نرگس نابینا را / گر بگلشن رسد از پیرهن او بویی

گوش بر بد سخنم می‌نهی امروز ای گل / خورده بر گوش تو گویا سخن بدگویی

چند سویت نگرم عشوهٔ چشمی بنما / عشوهٔ چشم نباشد گره ابرویی



عشق غالب شده بر ناتوانی چنین / محتشم آری چکند خصم قوی بازویی



باز بر من نظر افکنده شکار اندازی / بسکه آمده در دست دلم شهبازی

کرده از گوشهٔ کنارم هدف ناوک او / گوشهٔ چشم خدنگ افکن صید اندازی

خونبهای دو جهانست دو دشنام عتاب / از لبش خنده و از گوشهٔ چشمش نازی

سخن مجلس او میکشد از ذوق مرا / چون زنم گر شنوم روزی از آن لب رازی

بر کوت قدمت بر لب بام امشب یار / چون بگوشت رسد آلوده بدرد آوازی

چشمت از غمزه مرا کشت و لبت زنده نمود / ای خوا ای یوسف عیسی نفسان اعجازی

محتشم دل چکان آن پیر عذر بانش که او فقف
زلف سپردی زنهار نشود غماز

توسن حسن کرده زین طفل غنچه پیر گشتی تا تو نگاه کرده‌ای گشته بلند آتشی
سکه عشق میشود تازه که باز از نشان نوبت حسن میزند کوکب پادشه وشی
گشته بقصد بیدلان باز بخانه کمان صید فلک خدنگی از پا و شهانه ترکشی
سهم کشنده تا که کس میکشندم که در پیم داد غبار خشم کین صید کشی کمان کشی
ور حرکات پشت زین هست سبکتر از صبا انکه نشانش هست از دو کوه کشند بر آتشی
آیم از خمار غم جسم تازه دگر ساقی عشق در قدح کرد شراب بیغشی

بر دل فکنده پرتو نادیده حجابی وز پرده باز حسنی رخسار آفتابی
در بحر دل هوایی گردیده شور انگیز وز جای خویش جنبد دریای اضطرابی
بی باک خسروی داد فرمان بغارت جان دیوانه لشکری تاخت بر کشور خرابی
گنجشک را چه طاقت در عرصه که آنجا گرم شکار گردد سیمرغ کش عقابی

حاشیه

حاشا که کی بماند بر ساحل سلامت — از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی

بر رخش غیرت ای دل هن زین که مینهد باز — داو سبک عنانی صبر گران رکابی

از ما اگر چه ماند در کشوری که راند — کام از هلاک درویش سلطان کامیابی

زان خنک که می فشاند بر سایل آب حیوان — جان تشنه سوالیست من کشته جوابی

دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود — امروز در میان نیست جز پرده سحابی



هان محتشم در آن بزم — مردانه کوش کایام

بهر تو گر دهد جام مر — از آما شراب پی ی



بر درج سخن قفل زدم بکخندی — عاقبت داد کشاد و شکر لب شکر خندی

لطف ممتاز کن آماده که آید بر در — بی نیاز از دو جهان تو حاجتمندی

اگر از ما در دوران همه یوسف زاید — نشنید چو تو بر دامن او فرزندی

تا بنزدیک تری وعده وصلت برکم — از خدا می طلبم عمر ابد پیوندی

مژده ای دل که در قید تو افتاد آخر — تا معید بد وای یا لم خرسندی

دگر امشب چه نظر دیده ام که بمن — میکند لطف ولی لطف غضب مانندی

دارم از غم شب هجر دلی نالان تر … منکه دارم ز دل آویز کمندی بندی



محتشم عشوه طاقت ربت … شکن ساقی بزم

اگر اینست و گر … می شکنم پیوندی



اینست که خوار و زارم از وی … در هم شده کار و بارم از وی

اینست بکار آن که امروز … افسانهٔ روزگارم از وی

اینست که در جهان بصد رنگ … گردیده خزان بهارم از وی

اینست اینست آنکه پی بند … پا بست درین دیارم از وی

تا پای حیات من بنغزد … من دست هوس ندارم از وی

روزی که بدلبری میان بست … شد و جلهٔ خون کنارم از وی

ای ناصح غافل آن کمر بین … اینست که من نزارم از وی

در زیر قبالیش آن بدن بین … اینست که زیر بارم از وی

آن بند قبا که بسته بنگر … اینست که بسته کارم از وی

آن خال به پین بران زنخدان … اینست که داغدارم از وی

آن زلف

۶۱

آن زلف به بین بران بناگوش
آن نرگس مست بین بلا را
آن ابرو بین بقا تلی طاق
آن نخل گل سایه کرده راین

اینست که بیقرارم ازوی
اینست که اشکبارم ازوی
اینست که دلفکارم ازوی
اینست که سوگوارم ازوی


حاصل چو عزیز
من مجنون هم

محتشم اوست
که خوارم ازوی



اگر اگه ز اخلاص من آزرده دل گردی
کن چون لاله جامم در دل خونین کو محرم گی
دلت روشن تراز آئینه صحبت میخواهم
چو بی جرمی به تیغ بیدریغم بسملی
تو ای مرغ دل از پروانه خود دیکم زبانی
رقیبا چون گسستی از دلش سررشته مهرم
اگر خواهی ز کرد حرف نیکوی آن مه را

ز بیدادی که با من کرده باشی منفعل گردی
درو داغ وفای خویش بینی و خجل گردی
که در تحقیق مهرم بکیفیتش برکرد دل گردی
چنان کن باری ای نامهربان گردن بحل
که تا جان باشندت به گرد شمع آن محفل گردی
الهی بی نصیب از وصل آن بیمان گسل گردی
بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی — به این برای که ای بیوفا کرا کشتی

کسی ندیده که یکتن شود دو جا کشته — مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس — که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

سرم ز کنگرهٔ عبرت باهل درز نما — مرا چو بر در و دروازهٔ بلا کشتی



اسیر درد تو شد — محتشم بصد امید



تو بپرورتش — از حسرت دوا کشتی

شوق میکرد اندم بر کند شمع سر کسی — همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی

همچو خاشاکی که باد تن در رباید ناگهان — خواهد از جان کندنم خواهان زهی آتشی

تا وکی کامروز دارم انیقدر بار ستم — خواهد آوردن قضا فردا برون از زیر کنی

تو بهای مستی عشقم خطر دارد که باز — پیش لب آوردن قضا فردا برون از زیر لبی

باده کامروز سرخوش دارم از بوی خوشش — هوش فردا کی گذارد در چو من دریا کشی



از وثاق محتشم — فردا برون خواهد دوید



خانه سوزی شور — در شهر افکن از پی خود آتشی

دل

دل را اگر ز صبر بجان آورد کسی — به زانکه درد دل بزبان آورد کسی

در عشق میدهند بمقدار رنج گنج — تا تن بزیر بار گران آورد کسی

پیدا شود ز اهل جهان ثانی ترا — گر باز یوسفی بجهان آورد کسی

بر حرف ما من قلم شود انگشت اعتراض — تیغ ترنج اگر بمیان آورد کسی



هست آن سوار
او را اگر گرفته

از تو عنان تا بجشم
عنان آورد کسی



از بهر حسرت داد تم هر لحظه منتی — اوقات خود ضایع برغم من چون [illegible]

از شوخیست بر قتل خود دارم گمان — پروای این ناکس [illegible] پروا

با غیر اگر عمری بود پیدا اگر دد کس — یکدم بمن چون در خورد در دم [illegible]

آنکه خار غیر تم در پا بود ازلی — در راه چون همره با آن گل رعنا

سرو قطر تن در رعنا دل رکرد جان — فکر سلامت چون کند با این بلا



داری ز رشته گسستگان
در سلک التیام

رسوای دروغتت غم
رسوا از آن سودا



چنان مکن که مرا همنفس به آه کنی | جهان به یک نفس از آه من سیاه کنی

ز بزم می‌روی اقبال سرگران حالا | بر آه تا سر دوش که تکیه گاه کنی

برخصت تو مقید نمیشود حشمت | که عالمی لبستان و یک نگاه کنی

نگاه دهبد ست پی خوش نشستن از آن | عزیز کرده نگاهای گاهگاه کنی

شکسته طرف کله سیر بی وسیر سدت | که ناز بر همه خوبان کجکلاه کنی

مگو که حسن سپاه تو آمد اما نه | ز آن شهی تو که تا حشر بی‌سپاه کنی



به پیش حشمت او | اگر تو تا دم صبح

محتشم چه نماید | جز اکنه کنی



ساربان بر ناقه می‌بندد دلبر عشق محملی | چون جرس زاندیشه در بر می‌طپد پنهان دلی

محمل آرا لیست یکی گرم ما صید آفتاب | حل دیگر آه سرد و گریهٔ بیجا حاصلی

شهر ویران کرده آیا ز صحرا در بیابان | باده در کف چون گل از روی بیدلی بیحاصلی

وای بر صحرائیان گز شهر بیرون گرد بند | بی ترحم صید بندی ما سمان قاتلی

سیل اشک من اگر افتد پی این کاروان | ز آفت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی





از بنی آدم ندیدم وصل را نامستعدی
محتشم مانند تو انس را ناقابلی

رفتی و وقت پیرصت از دیده رو
در دیده مانند اشکی و آن تیر رفتنی

آن ... افتاد که در زیر بار عشق
از کوهها ی درد نگردی فروتنی

این غمزه ... تیغ میزد و کشد سپاه
در ده کدام قافله را کرد رهزنی

آن ترک تاز ناز بکرد و کدام ملک
کرد از نیاه و غدغه تاراج ایمنی

پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دو
در لاله طراوت گلهای گلشنی

چشم کدام آهو از آن چشم جان شکار
آموخت آدمی کشی و مردم افگنی





افسوس محتشم
کرده لطف لبیت مانند

در کان طبع
نادره درهای مخزنی

تمت کتاب بعون
ملک الوهاب

۱۷۶ 543







